

ایوانف

ترجمہ

سعید حمیدیان

اشخاص نمایش

عضو دائمی شورای ایالتی

ایوانف، نیکلای الکسیویچ، کولیا، نیکلا، نیکالاشا
Ivanov, Nikolai Aleksyeevich, Kolia,
Nicolàs, Nicolasha

زنش، که پیش از ازدواج و
تعمیدش سارا آبرامسون
نامیده می شده است.

آناپترونا، آنیا، آنیوتا
Anna Petrovna, Ania, Aniuta

دائی ایوانف

شیلسکی، ماتویسی سمیونیچ، کنت
Shabyelskey, Matveyi Semionych, Count

رئیس هیئت مدیره شورای
ایالتی

لیبدف، پاول کرلیچ، پاشا
Lyebedev, Povel Kerylych Pasha

همسر لیبدف

زینائیدا ساوشنا، زیوزیوشکا
Zeenaeda Saveshna, Ziuzyushka

دختر بیست ساله شان

ساشا، الکساندرا پاولونا، شورا، شوروچکا، سانچکا
Sasha Alexandra pavlovna, Shooru,
Shoorochka, Sauechka

پزشک جوان

لووف، یوگنی کنستانتینوویچ
Lvov, Yevgheniy Konstantinovich

بیوه جوان یک ملاک،
دختر تاجری ثروتمند

باباکینا، مارفا یگورونوا، مارفووشا
Babakina, Marfa Yegorovna, Marfoosha

افسر اداره رسومات

کوزی، دیمتری نیکیتیچ
Kosyh, Dmitrey Nekitych

از بستگان دورایوانف و
مباشر املاکش

بورکین، میخائیل میخائیلویچ، میشا، میشل
Borkin, Mihail Mibailovich, Misha, Michel

پسیرزنی بی هیچ کار
مشخص

آودوتیا نازارونا
Avdotya Nazarovna

نانخور خانواده لییدف

یگوروشکا
Yegorushka

مهمان اولی
مهمان دومی
مهمان سومی
مهمان چهارمی

خدمتکار مرد ایوانف

پیوتر
Piotr

خدمتکار مرد خانواده
لییدف

گاوریل
Gavrila

مهمانان زن و مرد

ماجرا دریکی از ایالات روسیه مرکزی روی می دهد.

پردہٴ اوّل

باغی در املاک ایوانف، طرف چپ، نمای جلوی خانه و تراس آن، یکی از پنجره‌ها باز است، مقابل تراس محوطه‌ای نیمدایره‌ای که از وسط و سمت راست آن، دو خیابان به دورترین نقاط باغ می‌رود، در طرف راست میز و نیمکتهای بیلاقی به چشم می‌خورد، چراغی روی یکی از میزها روشن است، غروب به باغ می‌خزد، با بالا رفتن پرده صدای ویلن سل و پیانو را که در حال تمرین دوئت از درون ساختمان برمی‌خیزد می‌توان شنید.

ایوانف روی میز نشسته و کتاب می‌خواند. بورکین پوتین شکار به پا و تفنگ بر دوش از دوردست باغ ظاهر می‌شود. مست‌گونه است. با دیدن ایوانف پاورچین پاورچین به او نزدیک می‌شود و هنگامی که کاملاً به نزدیکش می‌رسد تفنگ را به صورتش نشانه می‌رود.

ایوانف [بورکین را می‌بیند، تکانی می‌خورد و برپا می‌جهد.] **میشا! خدایا!**
چه... مرا ترساندی... من به قدر خودم آشفته هستم، حالا تو هم با شوخیهای احمقانه‌ات... [می‌نشیند.] **مرا ترساندی، و البته این تنها خودتی که کیف می‌کنی...**

بورکین [از ته دل می‌خندد.] **خوب، خوب،... ببخش، ببخش.** [کنارش می‌نشیند.] **دیگر از این کارها نمی‌کنم، به خدا نمی‌کنم.** [کلاه نک‌دارش را برمی‌دارد.] **گرم است.** **باورث نمی‌شود جانم، ولی من پانزده مایل را در کمتر از سه ساعت طی کردم...** **خسته**

و مرده‌ام... فقط دستت را بگذار رو قلبم، بین چطور
تاپ‌تاپ می‌کند.

ایوانف [به خواندن ادامه می‌دهد.] خیلی خوب، باشد برای بعد...
بورکین نه، همین الان دستت را بگذار. [دست ایوانف را می‌گیرد و بر
سینه خود می‌گذارد.] می‌شنوی؟ تاپ - تاپ - تاپ - تاپ. نشان
می‌دهد که ناراحتی قلبی دارم. هر آن ممکن بود بمیرم. بگو
بینم، اگر من بمیرم تو تأسف می‌خوری؟

ایوانف دارم مطالعه می‌کنم... باشد بعد...
بورکین نه، جدی، اگر من بکھو بمیرم تأسف می‌خوری؟ نیکلای
الکسیویچ، اگر من بمیرم متأسف می‌شوی؟
ایوانف اذیتم نکن!

بورکین بهم بگو رفیق، تأسف می‌خوری؟
ایوانف تأسفم از این است که بوی عرق می‌دهی. تهوع‌آور است،
میشا.

بورکین می‌خندد.

جداً بوی عرق می‌دهم؟ عجیب... در واقع هیچ چیز عجیبی
هم نیست. در پلسنیکی^۱ به یک بازپرسه برخورددم، و باید
بگویم ما دوتایی حدود هشت تا گیلان بالا انداختیم.
مشروب‌خوری به طور کلی خیلی مضر است. بگو بینم،
مضر است، نیست؟ ها؟ نیست؟

ایوانف راستی که غیر قابل تحمل است... دلم می‌خواست

می فهمیدی چقدر دیوانه کننده است...

بورکین خوب، خوب... متأسفم، متأسفم! دلت خوش! بنشین
سرجایت، بلند هم نشو. [برمی خیزد و بیرون می رود.] عجب
آدمهایی اند، باهشان حرف هم نمی شود زد. [برمی گردد.]
اوه، آره، داشت یادم می رفت... بی زحمت هشتاد و دو
روبل بهم بده.

ایوانف هشتاد و دو روبل برای چی؟

بورکین باید فردا بدهم به کارگرا.

ایوانف ندارم.

بورکین دست شما درد نکند! [شکلکش را درمی آورد.] ندارم!...

نمی دانی باید به کارگرا پول داد؟ نباید داد؟

ایوانف من سرم نمی شود. امروز هیچی ندارم. صبر کن تا اول برج،
تا حقوق بگیرم.

بورکین اه، بحث کردن سر این جور چیزها با آدمهایی مثل تو چه
فایده ای دارد؟... کارگرا برای مواجبشان اول برج که
نمی آیند. همین فردا صبح می آیند.

ایوانف خوب حالا چکارش می توانم بکنم؟ چه لطفی دارد که هی
سرم تق بزنی و اذیتم کنی؟ این عادت زشت را از کجا پیدا
کرده ای که درست وقتی که سرم گرم خواندن یا نوشتن
است مزاحم می شوی، یا...

بورکین چیزی که من الان می خواهم بدانم این است: به کارگرا
باید پول داد یا نه؟ اه، حرف زدن با تو چه فایده ای دارد!

دستش را تکان می دهد.

اسم خودشان را هم گذاشته‌اند ملاک، مرده‌شورشان ببرد. کشاورزی علمی! هزار جریب زمین - بدون اینکه یک غاز تو جیبت باشد. مثل این است که آدم یک انبار شراب داشته باشد بدون یک در شیشه واکن!... حالا بین اگر فردا درشکه را نفروختم. می‌فروشم! من داوسرها را پیش از درو نفروختم. و حالا بین اگر چاودارها را هم فردا نفروختم. [بالا و پایین صحنه قدم می‌زند.] نه که خیال کنی دارم تعارف می‌کنم - نکنند این جور فکر می‌کنی؟ خوب، نمی‌کنم. من از این جور آدمها نیستم.

همانها به اضافه شیلسکی (پشت صحنه) و آناترونا. صدای شیلسکی از پنجره به گوش می‌رسد: «نواختن با تو اصلاً امکان ندارد... به اندازه یک ماهی پخته هم ذوق موسیقی نداری، و طرز اجرات هم چندان آروست!».

جلوی پنجره باز ظاهر می‌شود.

آناترونا

کی الان اینجا داشت حرف می‌زد؟ تو بودی، میشا؟ چرا این جور شلنگ تخته می‌اندازی؟

هر کسی که با Cher Nicolàs^۱ تو دمخور باشد باید هم شلنگ تخته بیندازد!

آناترونا میشا، میشا، می‌دهی یک مقداری علف خشک بریزند روی چمن کراکت؟

دستش را تکان می‌دهد.

بورکین

خواهش می‌کنم مرا به حال خودم بگذار.

آناپترونا توت - توت، چه لحنی!... این لحن اصلاً بهت نمی‌آید. اگر

می‌خواهی زنها ازت خوششان بیاید، هیچ‌وقت نباید نسبت

بهشان عصبانی یا سرسنگین و زورگو باشی. [به شوهرش]

نیکلای، بیا برویم توی علفها معلق بزنیم!

ایوانف آنیوتا، برایت بد است که جلوی پنجره باز وایستی.

خواهش می‌کنم برو تو. [داد می‌زند.] دائی، ممکن است

پنجره را ببندی؟

پنجره بسته می‌شود.

بورکین یک چیز دیگر، فراموش نکنی که ظرف دو روز باید نزول

پول را به لییدف داد.

ایوانف می‌دانم. امروز در منزل لییدف هستم و بهش می‌گویم صبر

کند...

به ساعتش می‌نگرد.

بورکین کی می‌روی پیشش؟

ایوانف همین الان.

بورکین مصمم.

یک دقیقه صبر کن!... امروز روز تولد شوروچکا نیست؟...

جانم، جانم، جانم... داشت یادم می‌رفت! عجب

حافظه‌ای، ها؟ [درجه درجه می‌کند.] می‌روم بیرون، می‌روم...

[می‌خواند.] می‌روم. می‌خواهم آب‌تنی کنم و یک قدری

کاغذ بجوم و چند قطره الکل تقلیبی بخورم تا از بوی این عرق خلاص بشوم - آن وقت آماده‌ام تا تمام روز را از نو شروع کنم. نیکلای الکسیویچ جان، عجب آدمی هستی! همه‌اش عصبی و گرفته‌ای و از دست خودت نالانی - با این همه، می‌دانی، تو و من می‌توانستیم کارهای بزرگی صورت بدهیم. من حاضر بودم به خاطر تو هر کاری بکنم. خوش داری با مارفوشا بابا کینا ازدواج کنم؟ نصف جهیزیه را می‌دهم به تو - نه، نه نصف - می‌توانی همه‌اش را برداری! اگر جای تو بودم چرندگویی را بس می‌کردم.

ایوانف

بورکین

نه، جدی می‌گویم. با مارفوشا ازدواج کنم؟ جهیزیه را با هم قسمت می‌کنیم... اما چرا دارم این جور با تو حرف می‌زنم؟ تو که نمی‌فهمی، می‌فهمی؟ [ادایش را درمی‌آورد.] «چرندگویی را بس می‌کردم!» تو مرد خوب و زیرکی هستی، ولی یک خرده - می‌دانی چی می‌خواهم بگویم - شرم نداری. اگر یک کمی کوشش به خرج می‌دادی به اندازه‌ای که بخاری ازت بلند بشود، منظورم این است که... تو آدم عصبی و ضعیف‌النفسی هستی. اگر یک آدم طبیعی بودی، سالی یک میلیون درمی‌آوردی. مثلاً فرض کن من، اگر من الان دوهزار و سیصد روبل داشتم، ظرف دو هفته می‌کردمش بیست هزار روبل. باور نداری؟ فکر هم می‌کنی چرند می‌گویم؟ خوب، این جور نیست. دوهزار و سیصد روبل بهم بده تا توی یک هفته بیست هزار روبل بهت تحویل بدهم. آنسور رودخانه، درست روبه‌روی ما،

اوسیانف^۱ دارد یک باریکه زمین را دوهزار و سیصد روبل می‌فروشد. اگر ما آن باریکه را بخریم دو طرف آب مال ما می‌شود. وقتی دو طرف رودخانه مال ما شد، آن وقت - می‌فهمی چه می‌گوییم؟ - ما حق داریم رودخانه را سدبندی کنیم، حالتی شد؟ این جور است، نه؟ آن وقت می‌پردازیم به ساختن آسیاب، و به محض این هم که اعلام کنیم می‌خواهیم سد بسازیم، همه آنهايي که پایین رودخانه زندگی می‌کنند قشقرقه راه می‌اندازند! خیلی خوب، می‌گوییم Kommen Sie hierher^۲، اگر سد را نمی‌خواهید همه‌تان باید پول بدهید. می‌دانی چی می‌خواهم بگویم؟ کارخانه زارف^۳ بهمان پنج‌هزار چوب می‌دهد، کورولکوف^۴ سه‌هزار، صومعه پنج‌هزار...

ایوانف کار نامشروعی است، می‌ثا. اگر نمی‌خواهی دعوا مان بشود، این حرفها را بگذار برای خودت.

روی میز می‌نشیند.

بورکین

البته!... می‌دانستم! تو خودت کاری صورت نمی‌دهی و نمی‌گذاری من هم کاری نکنم.

همانها به اضافه شیلسکی ولوف.

بالوف از عمارت بیرون می‌آید.

شیلسکی

1. Ovsianov

۲. به آلمانی: بیایید جلو.

3. Zarev

4. Korolkov

دکترها درست مثل وکلاندها؛ تنها تفاوتشان این است که وکلا فقط آدم را می‌چاپند، در حالی که دکترها آدم را هم می‌چاپند و هم می‌کشند. بالانسیت حاضران. [روی یکی از نیمکتها می‌نشیند.] شارلاتانها، سودجوها. شاید توی یکی از باغهای بهشت آدم به یک مورد استثنا از قاعده کلی بربخورد، اما... من در دوران زندگیم حدود بیست هزار روبل بالای معالجات پزشکی گذاشتم و یک دکتر را هم ندیده‌ام که به نظرم یک کلاهبردار مسلّم نیاید.

بورکین

به ایوانف.

آره، تو خودت هیچ کاری نمی‌کنی و نمی‌گذاری من هم کاری صورت بدهم. به همین دلیل است که هیچ پولی در بساط نداریم.

شیلسکی

همان‌طور که گفتم نظرم متوجه حاضران نیست. احتمالاً استثنا هست؛ ولی به هر حال... [دهن‌دره می‌کند.]

ایوانف

کنایش را می‌گشاید.

خوب، چی داری بگویی؟

لووف

از پنجره پشتی نگاه می‌کند.

همان حرفی که صبح زدم: خانم باید فی الفور سفری به کریمه بکند. [بالا و پایین صحنه گام برمی‌دارد.]

شیلسکی

قهقهه سر می‌دهد.

به کریمه!... چرا ما دکتر نشدیم، میشا، دوتامان؟ چقدر

آسان است. فلان زن، بگیر مثلاً مادام آنگوت^۱ یا اوفیلیا^۲،
از فرط ملال، عطسه یا سرفه‌اش می‌گیرد... یک تکه کاغذ
برمی‌داری و یک دستور پزشکی براساس علمی‌ترین
قواعد می‌نویسی: اولش - یک دکتر جوان، بعدش سفری به
کریمه، و موقعی که خانم رسید به کریمه یک راهنمای
خوش‌قیافه تاتار...

ایوانف به کنت.

وای، می‌شود دری وری گفتن را موقوف کنی؟... [به لووف]
برای سفر کریمه آدم به پول احتیاج دارد. ولی گیریم پول
هم پیدا کردم - با این همه او صریحاً از رفتن خودداری
می‌کند.

لووف آره، می‌دانم خودداری می‌کند. [مکت]
بورکین ببینم دکتر، آیا آناترونا مرضش آن قدر سخت است که باید
برود کریمه؟

لووف از پنجره پشتی نگاه می‌کند.

آره، مسلول شده.

بورکین هوم!... ناجور است... مدت زیادی است که هر وقت به
صورتش نگاه می‌کنم به فکرم می‌رسد که دیگر زنده
نمی‌ماند.

لووف ولی... لطفاً یواشتر حرف بزن... صدات را از توی خانه

می شنوند.

مکث.

آه می کشد.

بورکین

زندگی همین است... به یک گل می ماند که شاد و خندان
توی چمن شکفته می شود: یک بز سر می رسد،
می بلعدش، و همه چیز تمام می شود...

شیلسکی این حرفها همه اش چرند است، چرند، چرند!... [دهن دره
می کند.] چرند و مزخرف.

مکث.

بورکین خوب آقایان، حالا یک دفعه دیگر سعی می کنم به نیکلای
الکسیویچ یاد بدهم چطور پول در بیاورد. یک نقشه عالی
بهش پیشنهاد کرده ام، اما مثل همیشه، تخمی است که توی
شوره زار پاشیده باشند. آدم نمی تواند هیچی بهش یاد
بدهد. نگاهش کن - ترشرو، گرفته، کدر، مفلوک...

بر می خیزد و خمیازه می کشد.

شیلسکی

تو چقدر باهوشی، برای همه نقشه می کشی و به همه یاد
می دهی که چکار بکنند، اما یک دفعه هم به من چیزی یاد
نداده ای!... بیا، ناقتا، یک راهی هم پیش پای من بگذار.

بر می خیزد.

بورکین

از صد تا راه می شود پیش رفت. اگر من جای تو بودم یک

هفته بیست هزار روبل گیر می آوردم. [بیرون می رود.]

دنبالش.

شیلسکی

چییه؟ پس نشانم بده چه جوری.

چیزی نیست که نشانت بدهم. خیلی ساده است. [برمی گردد.]

نیکلای الکسیویچ یک روبل بهم بده! [ایوانف بی حرف به او

پول می دهد.]

مرسی. [به کنت] باز هم آتوهای زیادی تو دستت هست.

دنبالش می رود.

بورکین

شیلسکی

خوب، چه آتوهاییی؟

اگر من به جای تو بودم هفته ای سی هزار چوب، اگر نه

بیشتر، عایدیم بود. [بورکین و کنت خارج می شوند.]

بعد از مکث.

بورکین

ایوانف

آدمهای بیخود، حرفهای بیخود، اجبار به جواب دادن به

سوالهای ابلهانه... دکتر، همه اینها تا سرحد مریضی

خسته ام کرده. آن قدر تحریک پذیر، بدخلق، خشن و کودن

شده ام که خودم را هم نمی شناسم. دائم سردرد دارم،

خواب ندارم، صداهایی توی گوشم می پیچد. هیچ

گوشه ای هم نیست که بتوانم آرامشی پیدا کنم... به راستی

هیچ جا...

نیکلای الکسیویچ باید باهات یک صحبت جدی بکنم.

لووف

خیلی خوب.

ایوانف

لووف راجع به آناپتروناسست. [می‌نشیند.] موافقت نکرده که برود کریمه، اما با تو می‌رود.

ایوانف با اندکی تفکر.

برای دو نفری مان خیلی خرج برمی‌دارد. به علاوه، مرخصی طولانی که بهم نمی‌دهند. امسال یک دفعه مرخصی گرفته‌ام.

لووف باشد، این طور بگیریم. نکته دیگر این جاست: مؤثرترین درمان سل استرلاحت مطلق است. اما زن تو هیچ وقت راحتی ندارد، حتی یک دقیقه؛ متصل نگران روابط خودش با توست. مرا ببخش، من از این موضوع ناراحتم و باید رک و روراست حرف بزنم. رفتار تو دارد می‌کشدش. [مکث] نیکلای الکسیویچ، دلم می‌خواهد کاری کنی که بیشتر رویت حساب کنم!...

ایوانف همه‌اش درست، می‌دانم... گیرم خیلی خیلی هم مقصرم، ولی ذهنم آن قدر مغشوش است... حس می‌کنم دچار یک جور سستی هستم، خودم را هم نمی‌شناسم. خودم و آدمهای دیگر را نمی‌شناسم. [از پنجره نگاهی می‌کند.] یک کسی ممکن است حرفهایمان را بشنود، بیا گشتی بزنیم. [برمی‌خیزند.] رفیق، خوش دارم همه ماجرا را از اول برایت تعریف کنم، اما آن قدر طولانی و پیچیده است که گمان نمی‌کنم تا فردا صبح هم تمام بشود. [به طرف بیرون حرکت می‌کند.] آنیوتا زن برجسته و فوق‌العاده‌ای است. به خاطر من تغییر مذهب داد، نه باباش را ول کرد، پولش را ول

کرد، و اگر هم من تقاضای صد چندان فداکاری می‌کردم، بدون این‌که خم به ابرو بیاورد می‌کرد. اما من - خوب، هیچ چیز برجسته‌ای در من نیست و هیچ چیز را هم فدا نکرده‌ام. گرچه، قصه دراز است... جان کلام این جاست دکترجان، که... [درنگ می‌کند.] خلاصه بگویم، من وقتی گرفتمش، دیوانه‌وار عاشقش بودم و قسم خوردم که تا ابد دوستش داشته باشم، اما... خوب، پنج سال گذشته و او هنوز دوستم دارد، ولی من... [با دستش حرکتی نومیدانه می‌کند.] حالا تو اینجایی، داری بهم می‌گویی که او به همین زودیا می‌میرد، و من هیچ عشق یا ترحمی نسبت بهش ندارم، بجز یک حالت بی تفاوتی و بی میلی... به چشم هرکسی که به من نگاه می‌کند وحشتناک می‌آید؛ خودم نمی‌دانم چه دارد به سرم می‌آید...

به سوی پایین خیابان گام می‌زنند. شبیلسکی و سپس آناترونا به درون می‌آیند.

در حال ورود بلند بلند می‌خندد.

شبیلسکی

به شرفم قسم، او کلاهبردار نیست، از این گذشته آدم فکوری است. یک آدم برجسته! می‌خواهند به افتخارش یک بنای تاریخی برپا کنند. معجونی است از همه جور مزخرفات نوظهور: وکیل، دکتر، کارمند، حسابدار. [بر آخرین پله تراس می‌نشیند.] ظاهراً هیچ دوره تحصیلی درست و حسابی را جایی تمام نکرده، این طور برمی‌آید که اگر سواد

و مطالعه‌ای داشت، از یک آدم رذل تبدیل می‌شد به یک نابغه تمام‌عیار. بهم می‌گوید: «تو می‌توانستی هفته‌ای بیست هزار چوب داشته باشی،» می‌گوید: «هنوز آتو تو دستت هست، یعنی لقب کنت، [با اکراه می‌خندد.] هر دختر جهیزداری زنت می‌شود...» [آناپرونا پنجره را باز می‌کند و به پایین می‌نگرد.] بهم می‌گوید: «خوش داری برایت ترتیب خواستگاری از مارفوشا را بدهم؟، خوب، این مارفوشا دیگر کیه؟ آها، البته، همان زنه، باباکیناست... باباکینا... همان کسی که ریختش عین ریختشورهاست.

آنا تویی، کنت؟

شیلسکی کیه؟

آناپرونا می‌خندد.

شیلسکی با تقلید از لهجه جهودی.

به چی داری می‌خندی؟

آناپرونا داشتم به آنچه تو گفتی فکر می‌کردم... همان حرفی که موقع عصرانه زدی. یادت هست؟ دزد تویه کار، اسب... بقیه‌اش چی بود؟

شیلسکی جهود تعمیر داده شده، دزد تویه کار و اسبی که مریض بوده و خوب شده - آخر کار همه‌شان یک اندازه ازرش دارند.

آناپرونا می‌خندد.

نمی‌توانی یک مضمون تنها تر هم کوک کنی که نیشدار نباشد. تو آدم بدطیبتی هستی. [جدی] از شوخی گذشته،

کنت می دانی، تو واقعاً تلخ زبان و کینه توزی. زندگی کردن با تو ملال آور و ناراحت کننده است. دائم شکوه می کنی و غر می زنی؛ هر آدمی در نظر تو یا بی تربیت است یا اوباش. صاف و پوست کنده بگو، کنت، تا حالا هیچ حرف خوش آیندی درباره کسی زده ای؟

شیلسکی

این چه جور استنطاقی است؟

آناپرونا

ما الان پنج سال است که داریم باهم توی یک خانه زندگی می کنیم و هیچ وقت نشنیده ام که درباره آدمهای دیگر با ملایمت و بدون طعنه و نیشخند حرف بزنی. مگر چه هیزم تری بهت فروخته اند؟ جداً فکر می کنی خودت بعض آدمهای دیگر هستی؟

شیلسکی

اصلاً این جور فکر نمی کنم. من درست به اندازه هرکس دیگر بی تربیت و اوباشم. *Mauvais ton*^۱ یک پیر پاک باخته، من این جوریم. دائم خودم را از سگه می اندازم. من کی هستم؟ کی هستم؟ یک زمانی ثروتمند و آزاد و خوشبخت بودم، اما حالا... فقط یک انگل، مفتخور، لوده بیکار. غیظ و تحقیرم را نشانشان می دهم، بهم می خندند؛ می خندم، سرشان را می جنبانند و می گویند «پیر مرده ما خلق الله ش معیوب است»، ولی اغلب اصلاً به حرفم گوش نمی دهند و بهم محل نمی گذارند....

آناپرونا

به آرامی.

باز دارد جیغ می‌کشد...

شیلسکی چپ دارد جیغ می‌کشد؟

آناپترونا جفده. هر شب هوهو می‌کشد.

شیلسکی بگذار بکشد. اوضاع خرابتر از آنچه الان هست که

نمی‌شود. [خمیازه می‌کشد] آخ، ساراجان، اگر فقط صد هزار

چوبی می‌بردم - کاری می‌کردم که مات بمانی. دیگر مرا

نمی‌دید، از این سولدونی در می‌رفتم، از تمام صدقه‌های

متبرک شماها، و دیگر تا قیام قیامت پا به این آب و خاک

نمی‌گذاشتم.

آناپترونا خوب، اگر آن قدر می‌بردی چپ می‌کردی؟

شیلسکی اولش می‌رفتم مسکو و گُر «کولی» را گوش می‌کردم.

آن وقت... بعدش جیم می‌شدم طرف پاریس. یک آپارتمان

آنجا اجاره می‌کردم و مرتب می‌رفتم کلیسای ارتدکس

روسی...

آناپترونا دیگر چپ؟

شیلسکی روزها را با نشستن سر قبر زنم در حال تفکر سر می‌کردم.

آن قدر سر قبرش می‌نشستم تا بمیرم. می‌دانی، زنم در

پاریس خاک است.

مکث.

آناپترونا چه وحشتناک و دلگیر است! یک دوئت دیگر بزنیم، ها؟

شیلسکی باشد. تنها را آماده کن.

آناپترونا از جلوی پنجره کنار می‌رود.

شیلسکی، ایوانف ولوف.

با لوف رو به پایین خیابان.

ایوانف

تو همین پارسال درست را تمام کرده‌ی، بچه‌جان، جوان و پرتوانی؛ در حالی که من سی‌وینج سالم است. حق دارم نصیحتت کنم. زن جهود یا عصبی یا هندروست و روشنفکر نما نگیر، بلکه یک آدم معمولی و گمنام انتخاب کن، یک کسی که جوش نزنند و سر و صدای بیخودی راه نیندازد. به طور کلی، رفیق، تمام زندگیت را روی الگوی معمولی و مبتذل بنا کن. هرچه زمینه صافتر و یکنواخت‌تر باشد بهتر است. سعی نکن دست تنها با جماعت دریفتی. با آسیاب بادی نچنگ، مشتی رو سندان نکوب... و محض رضای خدا از این کشاورزیهای علمی و تعلیم و تربیتهای نوظهور برای روستاییان و نطقهای پر شور پرهیز کن... برو تو لاک خودت و کار محقرت را انجام بده، کاری که خدا به تو داده... این انسانی‌تر و شرافتمندانه‌تر و سالمتر است. اما در مورد زندگی خودم، چقدر خسته کننده بوده، آه، که چقدر خسته کننده! چقدر خبط و خطا و تناقض! [کنت را می‌بیند، با خشم] دائی، تو که همه‌اش اینجا و آنجا پرسه می‌زنی، هیچ به من مجال نمی‌دهی که تنها با کسی دیگر حرف بزنم!

با صدای گریه‌ناک.

شیلسکی

چه خوب بود می‌رفتم خودم را غرق می‌کردم! دیگر جایی

برای من وجود ندارد!

از جا می‌جهد و به داخل عمارت می‌رود.

پشت سرش داد می‌زند.

ایوانف

مرا ببخش، ببخش! [به لووف] چرا این جور احساساتش را
جریحه دار کردم؟ واقعاً خسته و عصبیم. باید فکری به حال
خودم بکنم، باید...

تحریک شده.

لووف

نیکلای الکسیویچ، من حرفهات را تا آخر گوش کردم و... و
-مرا ببخش- ولی می‌خواهم رک صحبت کنم، بدون
حاشیه‌روی. از اصل حرفهات هم که بگذریم، در طرز
حرف‌زدنت، در لحن صدات، چقدر خودپرستی دور از
عاطفه و چه حالت غیرانسانی بی‌روحي هست... اینجا یک
کس نزدیک تو دارد می‌میرد، می‌میرد، تنها به این علت که
نزدیک توست؛ چندروزی بیشتر زنده نیست، با این همه تو
اصلاً مهر و محبتی نسبت به او احساس نمی‌کنی، این طرف
و آن طرف پرسه می‌زنی، اندرز می‌دهی، خودنمایی
می‌کنی... نمی‌توانم خوب بیان کنم، در حرف‌زدن مهارتی
ندارم، ولی جداً تو مرا متنفر می‌کنی.

ایوانف

شاید... شاید تو از بیرون بهتر بتوانی ببینی. ممکن است
نظرت درباره من صائب باشد. شاید من خیلی تقصیرکار
باشم. [گوش می‌دهد.] این طور پیدا است که اسبها آماده‌اند.
بروم لباس عوض کنم. [به سوی عمارت می‌رود. بعد می‌ایستد.]

تو از من خوشت نمی‌آید، دکتر، پرده‌پوشی هم نمی‌کنی.
این ارزش تو را بالا می‌برد...

داخل عمارت می‌شود.

تنها.

لووف

باید خودم را لعنت کنم... باز فرصت را از دست دادم!
آن جور که باید و شاید باهاش حرف نزدیم... نمی‌توانم با او
به ملایمت صحبت کنم. تا می‌آیم دهنم را باز کنم و حرفی
بزنم، یک چیزی اینجا [اشاره به سینه‌اش] خفه‌ام می‌کند و در
دروم زیر و رو می‌شود، زبانم می‌چسبد به سقف دهنم.
چقدر از این تارتوف^۱، از این شیاد پرمدعا نفرت دارم! از ته
دل ازش متنفرم... اوناهاش، دارد می‌رود بیرون!... تنها
دلخوشی زن بدبختش توی زندگی این است که او در
کنارش باشد. او برایش روح زندگی است؛ التماسش
می‌کند که لااقل یک روز غروب را با او بگذراند، اما او...
نمی‌تواند! خانه‌اش برایش خفقان‌آور است، اینجا برایش
چندان مجال و میدانی نیست! اگر فقط یک روز غروب
خانه بماند از شدت ملال خودش را با تیر می‌زند! او مجال
زیادی می‌خواهد تا به فکر یک کثافتکاری تازه باشد،
می‌دانم... آخ، من می‌دانم چرا هر روز عصر می‌روی به
دیدن این خانواده لیگداف! می‌دانم!

۱. Tartuffe شخصیت فریبکار نمایشنامه‌ای از مولیر به همین نام.

لوف، ایوانف که کلاه بر سر و کت در بر دارد، شیلسکی و آناترونا.

با ایوانف و آناترونا از عمارت بیرون می‌آیند.

شیلسکی

جداً نیکلا، این رذیلانه است! تو هر شب می‌روی بیرون و ما اینجا تنها می‌مانیم. ناچاریم از شدت بی‌حوصلگی ساعت هشت بگیریم بخوابیم. این طرز زندگی گند است، بلکه اصلاً زندگی نیست. چطور تو می‌توانی بروی بیرون ولی ما نمی‌توانیم؟ چرا؟

او را به حال خودش بگذار، کنت، بگذار برود، بگذار...

آناترونا

به زنش.

ایوانف

ولی تو با مریضیت کجا می‌توانی بروی؟ تو ناخوشی، اجازه نداری بعد از غروب از خانه خارج بشوی. از دکتر پرس، تو که بچه نیستی آنیوتا، باید منطقی باشی... [به کنت] خوب، می‌خواهی بروی بیرون چه بکنی؟

می‌روم جهنم، به خود درک، اگر فقط بتوانم از اینجا دربروم! حوصله‌ام سررفته. ملال خنکم کرده! همه از دستم خسته شده‌اند. تو مرا توی خانه می‌کاری که نگذارم دلش تنگ بشود، ولی من هم تا سرحد مرگ آزارش می‌دهم! او را به حال خودش بگذار کنت، ولش کن اگر دلخوشیش آنجاست، بگذار برود.

شیلسکی

آناترونا

آنیا، چرا با این لحن حرف می‌زنی؟ تو که می‌دانی من برای تفریح آنجا نمی‌روم. باید راجع به آن سفته باهشان حرف

ایوانف

بزنم.

آناپترونا من سر در نمی آورم که چرا سعی می کنی کارها را توجیه کنی. برو پی کارت؛ کی جلوت را گرفته؟
ایوانف بیا همدیگر را اذیت نکنیم. جداً چقدر بیخود است.

شیلسکی با صدای اندوهگین.

نیکلا، پسر جان، خواهش می کنم مرا هم با خودت ببر! دیدن تمام آن خنکها و هیچکاره ها باید سرگرم کننده باشد. می دانی که از عید پاک به این طرف از خانه در نیامده ام.
ایوانف خشمگین.

شیلسکی خوب، باشد، راه بیفت! چقدر از دست همه تان خسته ام.
بله؟ خوب، مرسی، مرسی!... [با شادمانی بازویش را می گیرد و او را به کناری می کشد.] اجازه می دهی کلاه حصیریت را سرم بگذارم؟

ایوانف آره، ولی بی زحمت زود باش.

کنت به داخل عمارت می رود.

چقدر از دست همه شماها خسته ام! گرچه... خدایا! چی دارم می گویم؟ آنیا، خودم می دانم این طرز حرف زدن با تو، وقیحانه است. برام سابقه ندارد. خوب، خدانگهدار، آنیا، یکساعته برمی گردم.

آناپترونا کولیا، عزیز جان، بیا و توی خانه بمان!

ایوانف تحریک شده.

عزیزم، همه کسم، زن بدبخت ناشادم، ازت تمنا می‌کنم
سعی نکنی مانعم بشوی از اینکه عصرها بیرون بروم.
می‌دانم که معلم بیرحمانه و خودخواهانه است. ولی تو
باید بهم اجازه بدهی خودخواه باشم. خانه ماندن برام کار
شاقی است. تا خورشید غروب می‌کند، یک جور دلتنگی
شروع به شکنجه دادنم می‌کند. چه دلتنگی! ازم نپرس
چرا. خودم هم نمی‌دانم. به خدا نمی‌دانم. اینجا دلم
می‌گیرد، ولی وقتی می‌روم خانه لبیدف، آنجا بدتر هم
می‌شود. خانه هم که می‌آیم باز دلتنگم، و این هر شب
تکرار می‌شود... احساس نو میدی کامل می‌کنم...

آناپرونا ... ولی... چرا خانه نمی‌مانی؟ بیا حرف بزنیم، مثل
گذشته... بیا شام را با هم بخوریم، بعدش چیز بخوانیم...
دوئهای زیادی برای خاطر تو تمرین کرده‌ایم، آن پیرمرد
مفلوک و من... [دستش را گرد او حلقه می‌کند.] بمان!... [مکت]
من حال تو را درک نمی‌کنم. یک سال تمام است که
همین جور است. چرا عوض شده‌ای؟

می‌دانم، نمی‌دانم...

چرا نمی‌خواهی عصرها همراهت بیایم بیرون؟
اوه، باشد، اگر واقعاً میل داری، می‌خواهم راستش را
بگویم. گفتنش یک خرده ظالمانه است، ولی بهتر است که
بگویم. من وقتی تا این حد از این درد روحی عذاب
می‌کشم... کم‌کم ازت زده می‌شوم. آنوقت ازت فرار هم
می‌کنم. ناچارم از خانه دربروم، والسلام.

ایوانف

آناپرونا

ایوانف

آناپترونا درد روحی؟ می فهمم، می فهمم... گوش کن، کولیا! چرا مثل سابق آواز نمی خوانی، نمی خندی و غضبناک نمی شوی؟ بمان خانه و بگذار با هم خنده ای بکنیم و مشروب بخوریم تا دلشنگیت در یک آن از بین برود. خوش داری برایت ترانه بخوانم؟ یا مثل گذشته ها برویم توی اتاق کارت بنشینیم، توی تاریکی، و تو برام از دلشنگیهات بگویی... چشمهات چه حالت شکنجه آمیزی دارد! من بهشان خیره می شوم و گریه می کنم، و این باعث می شود که حال هر دو تاملان بهتر بشود... [خنده و گریه] یا - نمی توانیم؟ کولیا، آن ترانه چیه: «گلها به بهار باز می گردند، اما اثری ز شادمانی نیست»... نه؟ خوب، برو، برو...

ایوانف برایم دعا کن، آنیا. [می خواهد خارج شود، سپس می ایستد و می اندیشد.] نه نمی توانم. [بیرون می رود.]

آناپترونا برو!... [روی میز می نشیند.]

لووف گرد صحنه می گردد.

آناپترونا، این را باید برای خودت قاعده قرار بدهی: تا زنگ ساعت شش می زند، باید بروی توی خانه و تا صبح آن تو بمانی. رطوبت هوای غروب برایت بد است.

آناپترونا هرچی شما بفرمایید، آقا.

لووف چرا «هرچی شما بفرمایید» من که کاملاً جدی می گویم.

آناپترونا ولی من نمی خواهم جدی بگیرم [سرفه].

لووف دیدی - الان داری سرفه می کنی.

لووف، آناترونا و شبیلسکی.

شبیلسکی با کلاه و پالتو از عمارت بیرون می‌آید.

لووف نیکلای کو؟ اسبها حاضرند؟ [به سرعت به سوی آناترونا می‌رود و دو دستش را می‌بوسد.] شب‌بخیر، افسونگر من! [شکلک درمی‌آورد.] گئوالت،^۱ لطفاً بیخشد!^۲ [به سرعت خارج می‌شود.]
عجب لوده‌ای! [مکث. صدای دور آکوردئونی به گوش می‌رسد.]

آناترونا چقدر دلگیر است!... می‌بینی، سورچها و آشپزها هم دارند می‌رقصند، در حالی که من... من تنها مانده‌ام... یوگنی کنستانتینوویچ برای چی اینور و آنور می‌روی؟ بیا اینجا بگیر بنشین!...

مکث.

لووف نمی‌توانم ساکت بنشینم.
آناترونا توی آشپزخانه دارند آهنگ «سار» را می‌زنند. [می‌خواند.]
«ای سار، ای سار، کجا بودی؟ عرق خوری روی سبزه‌ها.»
[مکث] دکتر، تو پدر و مادر داری؟

لووف بابام مرده ولی مادرم زنده است.
آناترونا از اینکه مادرت پیشت زندگی نمی‌کند احساس کمبود نمی‌کنی؟

لووف اصلاً فرصت احساس کمبود کسی را ندارم.

آناترونا می‌خندد.

۱. Gewalt تکیه کلام جهودی یعنی فریاد و غوغا.

۲. در متن به تقلید زبان گرفته‌ها آمده است به ادای جهودان.

«گلها به بهار باز می‌گردند، اما اثری ز شادمانی نیست»...
 کی این را یادم داد؟ ای کاش حافظه بهتری داشتم! به گمانم
 خود نیکلای یادم داده باشد. [گوش می‌دهد.] باز جفده دارد
 جیغ می‌کشد.

لووف، خوب، بگذار بکشد.

آناپرونا می‌دانی دکتر، دارم کم‌کم به این فکر می‌افتم که سرنوشت
 فرییم داده. خیلی از آدمهایی که شاید هیچ برتری هم
 نسبت به من ندارند، خوشبختند، در حالی که خوشبختی
 برایشان هیچ مایه‌ای هم برنمی‌دارد. ولی من برای همه چیز
 از خودم مایه گذاشته‌ام، کلاً برای همه چیز!... و چقدر هم
 برایم گران تمام شده! چرا باید یک چنین نزول کمرشکنی
 را پرداخته باشم؟ دوست عزیز، تو همیشه نسبت به من
 چقدر ملاحظه‌کار بوده‌ای، چقدر ملایم، چقدر بیمناک از
 اینکه حقیقت را بهم بگویی - ولی خیال می‌کنی نمی‌دانم
 چه مرضی دارم؟ خیلی هم خوب می‌دانم. گرچه، حرف
 زدن درباره‌اش کسل‌کننده است... [با تکیه جهودی] لطفاً
 بیخشد! بلدی لطیفه‌های خنده‌دار بگویی؟

لووف نه، بلد نیستم.

آناپرونا نیکلای بلد است... و حالا، می‌دانی، کم‌کم دارد از
 بی‌انصافی مردم حیرتم می‌گیرد: چرا جواب عشق را با
 عشق نمی‌دهند، چرا باید راستی را با ناراستی جواب
 بدهند؟ بگو ببینم، نه بابام تا کی همین جور ازم نفرت
 دارند؟ آنها پنجاه فرسخ دورتر از اینجا زندگی می‌کنند ولی

من، هر شب و هر روز، حتی توی خواب، تنفرشان را حس می‌کنم. دل‌تنگی نیکلای را چکارش کنم؟ می‌گویند فقط غروپها، وقتی که احساس ملال می‌کند، دوستم ندارد. من این موضوع را درک می‌کنم و فکر می‌کنم شاید راست است، ولی با همه این احوال آیا دیگر دوستم ندارد؟ البته غیرممکن است، ولی اگر نداشته باشد چی؟ نه، نه، حتی نباید فکرش را هم بکنم. [می‌خواند.] ای سار، ای سار، کجا بودی؟ [راه می‌افتد.] چه افکار ترسناکی دارم! دکتر، تواز خودت خانواده‌ای نداری و خیلی چیزها هست که درک نمی‌کنی...

لوفوف تو متعجبی... [کنارش می‌نشیند.] نه، این منم که تعجب می‌کنم - تعجب از تو! خواهش می‌کنم برام تعریف کن - چطور شد که تو، زن باهوش، با آبرو و حیثیت، تقریباً مثل یک قدیسه، گذاشتی این قدر بی‌شرمانه گولت بزنند، به این منجلا بکشند؟ چرا اینجا مانده‌ای؟ تو چه وجه اشتراکی با این آدم بی‌روح بی‌عاطفه... حالا حرف شوهرت را نزنیم - چه وجه اشتراکی با این آدمهای بیخود پست داری؟ اوه، خدای من، وای، پروردگار!... این آدم دائم غرغروی کپک‌زده بی‌مخ، کنت - آن رذل، آن شبیاد ستمگر، میشا، با آن قیافه چندان‌آورش! خوب، برام شرح بده، چرا اینجا مانده‌ای؟ چطور شد آمدی اینجا؟

می‌خندد.

آناپترونا

او هم درست همین جور حرف می‌زد... درست همین

جور... ولی چشمهایش از تو درشت تر است، و هر وقت با شور و حرارت درباره چیزی حرف می زد، مثل زغال سنگ سوزان می درخشید. خوب، ادامه بده...

لووف برمی خیزد و دستش را تکان می دهد.

حرفهای من چه فایده ای دارد؟ خواهش می کنم برو توی خانه.

آناپرونا تو همه جور حرفی درباره نیکلای می زنی. چطور می توانی بشناسیش؟ آیا جداً در مدت شش ماه می شود یک مرد را شناخت؟ او مرد برجسته ای است، دکتر، و من متأسفم که دو سه سال پیشتر باهاش آشنا نشدی. حالا افسرده است، سرف نمی زند، کاری انجام نمی دهد، ولی سابق بر این... چقدر جذاب بود! من در نظر اول عاشقش شدم. [می خندد.] فقط نگاهش کردم و - تله موش دررفت! بهم گفت: با من بیا... آن وقت من همه پیوندهام را بریدم، می دانی، درست مثل اینکه با قیچی برگهای خشکیده را بزنند - و رفتم... [مکث] ولی حالا وضع جور دیگر است... حالا او می گذارد می رود خانه لیبدف تا سر خودش را با یک زن دیگر گرم کند، و من... توی باغ می نشینم و گوش می دهم به هوهوی جغد... [صدای شب پایی شنیده می شود که به تخته می کوبد.]^۱ دکتر، برادر داری؟

لووف نه، ندارم.

۱. چنانکه می دانیم به تخته کوبیدن در کشور ما نیز معمول شب پایان است.

آناپترونا حق‌حق می‌گیرد.

لووف خوب، باز چی شد؟ موضوع چیه؟

آناپترونا نمی‌توانم، دکتر، می‌روم آنجا...

لووف منظوررت کجاست؟

آناپترونا جایی که او آنجاست... می‌روم... ممکن است دستور بدهی

اسیها را حاضر کنند؟ [به داخل عمارت می‌رود.]

لووف من مطلقاً کسی را با این شرایط معالجه نمی‌کنم! نه از آن

بابت که بهم یک غاز هم نمی‌دهند، بلکه به این خاطر که

ناراحت‌م هم می‌کنند. نه، دیگر تمام شد. بس است! [به درون

عمارت می‌رود.]

پرده

پردہٴ دوم

اتاق مهمانخانه منزل لیبدف؛ درهایی در طرف چپ و راست و نیز در وسط دری است که به باغ گشوده می‌شود. تزئینات عتیقه گرانها، قندیلها، شمعدانها و قاب عکسها، همه غبارآگین. زینائیدا ساوشنا، کوزی، آودوتیا نازارونا، یگوروشکا، گاوریل، باباکینا، دختران و زنان جافافته، مهمانان توی عمارت. یک کلفت.

زینائیدا ساوشنا روی کاناپه؛ دو طرفش خانمهای جافافته روی مبلها نشسته‌اند، جوانها روی صندلی، در نمای دورتر، کنار دری که به باغ می‌گشاید، چند تن از مهمانان ورق‌بازی می‌کنند؛ در میانشان کوزی، آودوتیا نازارونا و یگوروشکا. گاوریل جلوی در طرف راست ایستاده؛ کلفت سینی آب‌نیات و نان روغنی را دور می‌گرداند. در تمام طول این پرده مهمانها از در سمت راست وارد صحنه می‌شوند و از آنجا به باغ آمد و شد می‌کنند.

باباکینا از در طرف راست به درون می‌آید و به سوی زینائیدا ساوشنا می‌رود.

زینائیدا

با مسرت.

عزیزجان، مارفایگورونا!

باباکینا چطوری زینائیدا ساوشنا؟ روز تولد دخترت را تبریک می‌گویم! [یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.] خدا کند که...

زینائیدا متشکرم عزیزم. چقدر خوشحالم که... خوب تو چطوری؟

باباکینا خوبم از مرحمت شما، [روی کاناپه کناش می‌نشیند.] عصر
بخیر، جوانکها!...

مهمانان برمی‌خیزند و تعظیم می‌کنند.

مهمان اولی خنده‌کنان.

«جوانکها»... مثل اینکه خودت خیلی پیر شده‌ی!

باباکینا آه‌کشان.

من بین شما جوانها خودم را ناجور احساس می‌کنم.

مهمان اولی خاضعانه می‌خندد.

پناه برخدا، چرا؟... ممکن است تو بیوه‌زن باشی، ولی
می‌توانی هر دختری را که دلت بخواهد تحت‌الشعاع قرار
بدهی. [گاوریلای برای باباکینا چای می‌آورد.]

زینائیدا به گاوریلای.

واقعاً که گاوریلای! این چه طرز چای آوردن است؟ چرا مربا
نمی‌آری؟ مربای انگور و از این جور چیزها؟...

باباکینا خواهش می‌کنم زحمت نکش، خیلی ممنون... [مکث]

مهمان اولی مارفایگورونا، از راه موشکینو^۱ آمده‌ای؟

باباکینا نه، از زایمیشه.^۲ جاده آنجا بهتر است.

مهمان اولی آره، البته.

کوزی دوپیک.

یگوروشکا بازی کن.

آودوتیا بازی کن.

مهمان دومی بازی کن.

بابا کینا زینائیدا ساوشنا، عزیزم، جایزه بلیطهای بخت آزمایی باز دارد به سرعت بالا می رود. می توانی تصورش را بکنی: بلیطهای دور اول قرعه کشی الانه شده دویست و هفتاد روبل، و برای دور دوم شده دویست و پنجاه روبل. قبلاً هیچ سابقه نداشته...

زینائیدا آه کشان.

آنهايي که بليط زياد دارند شانشان زده.

بابا کینا خوب، نه چندان، جانم: هرچند هم که قیمتشان زیاد باشد، واقعاً سرمایه گذاری پرمفعتی نیست. همین حق بیمه به تنهایی برای خانه خراب کردن آدم بس است.

زینائیدا شاید، عزیز دلم، ولی در هر حال آدم دلش که خوش هست. [آه] خدا کریم است...

مهمان سومی به نظر من، خانمها، سرمایه داشتن در حال حاضر اصلاً به درد نمی خورد. از اوراق سهام لبه طلایی خیلی کم در می آید، سفته بازی هم که کار فوق العاده پرمخاطره ای است. آن طور که من می بینم، خانمها، این دوره زمانه وضع هر کسی که سرمایه دارد بی ثبات تر از آدمهایی است که...

بابا کینا آه می کشد.

کاملاً درست است.

مهمان اولی دهن دره می‌کند.

بابا کینا فکر می‌کنی عمل مؤدبانه‌ای است که در حضور خانمها

دهن دره کنی؟

مهمان اولی معذرت می‌خواهم، نمی‌خواستم که...

زینائیدا ساوشنا برمی‌خیزد و از در سمت راست خارج می‌شود؛ سکوت ممتد.

یگور ووشکا دوخشتی.

آودوتیا بازی کن.

مهمان دومی بازی کن.

کوزی بازی کن.

بابا کینا در کنار

خدایا، این چیزها چقدر کسالت آور است! برای دق مرگ

کردن آدم بس است!

همانها، و نیز زینائیدا ساوشنا و لیبدف.

زینائیدا در حالی که از در سمت راست با لیبدف به درون می‌آید، آرام.

این چه کاری است که تک و تنها بنشینی آنجا؟ عجب

سوگلی^۱ هستی! بیا اینجا پیش مهمانها بنشین!

در جای قبلی‌اش می‌نشیند.

لیبدف دهن دره.

۱. در متن به ایتالیایی: Prima Donna.

آه، به خاطر گناهانمان چه زندگی داریم! [باباکینا را می‌بیند].
وای، خدای بزرگ، فروغ خورشیدمان، شیرینی محفلمان
هم اینجا است!... [با او حال و احوال می‌کند]. چطوری جگر؟

باباکینا خوبم از مرحمت شما.

لیدف شکر خدا! شکر خدا! [روی میل می‌نشیند]. خوب، خوب...
گاوریلا! [گاوریلا برایش یک استکان عرق و یک لیوان آب می‌آورد.
عرق را سرمی‌کشد، بعد آب را.]

مهمان‌اولی نوش!...

لیدف جداً هم نوش! شکر می‌کنم از این که تا حالا زنده مانده‌ام.
[به زنش] کوچولومان، زیویوشکا، کجاست؟

کوزی اندوهگین.

حالا بگو ببینم، چطور شد که یک دست هم نیاوردیم؟
[می‌جهد]. لعنت به شیطان، چرا باختیم؟

آودوتیا او هم می‌پرد، خشمگین.

چرایش را بهت می‌گویم، آقا جان - اگر بازی بلد نیستی،
داخل بازی نشو. چه مرضی داری خودت را قاطی کار
دیگران می‌کنی؟ آست تو دستت باد کرد.

هر دو از پشت میز به طرف جلو خم می‌شوند.

کوزی اندوهگین.

گوش کنید، رفقا... من داشتم آس، شاه، بی‌بی، سرباز و
هشت خشتی، آس پیک و تکی، می‌فهمید، فقط یک دل

کوچولو... و او، خدا زیادش کند، نتوانست یک شلم
کوچک برود، من آتو تمام اعلام کردم.

آودوتیا حرفش را می‌زند.

من اول آتو زدم، تو بعداً رو کردی.
کوزی حرف بیخود است... وایستا... تو داشتی... من داشتم... تو
داشتی... [به لیبدف] حالا تو بیا قضاوت کن، پاول کرلیچ!
من داشتم آس، شاه، بی‌بی، سرباز و هشت خشتی...

لیبدف گوشه‌ایش را می‌گیرد.

دست از سرم بردار... خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم...
دست بردار.

آودوتیا این من بودم که آتو تمام اعلام کردم.

کوزی خشمگینانه.

مرده‌شورم ببرد اگر دفعه دیگر بنشینم و با این پیرکفتار
بازی کنم.

شتابان به باغ می‌رود. مهمان دومی هم دنبالش، یگوروشکا را
کنار میزرها می‌کنند.

آودوتیا اوف! خونم را به جوش می‌آورد! کفتار! کفتار خودتی!
باباکینا خوب، تو خودت هم که چندان اخلاق خوشی نداری، نه!
آودوتیا باباکینا را می‌بیند، دستهایش را پرت می‌کند بالا.

خودش است، مارفا یگورونای نازنینم!... او تمام این مدت

اینجاست و من چه مرغ پیر کوری هستم که نمی بینمش...
خوشگلکم! [شانه اش را می بوسد و کنارش می نشیند.] چقدر مایه
خوشحالی است! حالا بگذار نگاهت کنم، گنجینه من! هیچ
آسیبی بهت نمی زند که نگاهت کنم، چشمم شور نیست!

لیبدف این را باش!... بهتر نیست برایش یک شوهر دست و پا کنی؟
آودوتیا حالا بین اگر نکردم! پیش از این که بمیرم و جال بشوم، او
و سانچکا را شوهر می دهم، خدا بکشدم اگر ندهم، قبل از
این که بمیرم و زیر خاک بروم، یعنی... [آه کشان] ولی این سال
و زمانه کجا می شود این شوهرها را گیر آورد؟ ایناهاشن،
شوهران آینده، همه شان دور هم نشسته اند و مثل یک
مشت جوجه خروس توی هم چیده اند!...

همان سومی مقایسه چندان مناسبی نیست. به نظر من اگر مردهای
جوان امروزی ترجیح می دهند عزب بمانند، می شود گفت
تقصیر اجتماع است...

لیبدف خوبه، خوبه، خواهش می کنم فلسفه نباف! خوشم
نمی آید.

همانها، به اضافه ساشا.

ساشا به درون می آید و به سوی پدرش می رود.

چه هوای باصفایی، با این حال شماها همه تان اینجا
گرفته اید توی یک اتاق خفه نشسته اید؟

زینائیدا ساشنکا، نمی بینی ماریاگورونا اینجاست؟

ساشا معذرت می خواهم.

به سوی باباکینا می‌رود و با او سلام و علیک می‌کند.

باباکینا چقدر سرسنگین شده‌ای، سانچکا... خیلی وقت است که به دیدن من نیامده‌ای.

یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.

تبریک، عزیزجان!...

ساشا ممنونم.

کنار پدرش می‌نشیند.

لیبیدف آره، آودوتیا نازارونا، امروزه شوهر پیدا کردن کار شاقی است. نه تنها شوهر، بلکه حتی یک ساقدوش حسابی هم نمی‌توانید گیر بیاورید. جوانهای امروزی - قصد توهین ندارم - به نظر من بی‌روح و بی‌مزه می‌آیند، مثل غذایی که بیش از حد پخته شده باشد. خدا خیرشان بدهد!... آدم نمی‌تواند باهشان قیراق برقصد، حرف بزند یا مشروب بخورد.

آودوتیا آنها مشروب‌خورهای قهاری هستند - به شرطی که بهشان میدان بدهی.

لیبیدف مشروب خوردن چندان هنری نیست - حتی اسب هم می‌تواند بخورد... نه، آدم باید هوشیارانه مشروب بخورد! زمان ما مردهای جوان تمام روز را با درسهایشان سروکله می‌زدند، ولی وقتی شب می‌شد یگراست می‌رفتند به اولین جای روشنی که سراغ داشتند، و تا صبح مثل فریره

می رقصیدند... می رقصیدند و با خانمها لاس می زدند، و همه اش... [به گلویش تلنگر می زدند] و آن قدر قصه می گفتند و فلسفه بافی می کردند تا زیانشان آویزان می شد... ولی مردهای جوان امروزی... [دستش را تکان می دهد] نمی توانم ازشان سر دریاورم. نه به درد دنیا می خورند نه به درد آخرت. تو همه این ناحیه فقط یک آدم حسابی هست، ولی متأهل است. [آه می کشد] و این جور پیدا است که دارد دیوانه هم می شود...

بابا کینا کیه؟

لیدف نیکلاشا ایوانف.

بابا کینا آره، مرد خوبی است. [بادا] - الا اینکه خیلی بدبخت است. زنایدا در این مورد حق با توست، عزیزجان. خوب، چطور می توانست خوشبخت باشد؟ [آه می کشد] چه اشتباهی کرد، مرد بیچاره یک زن جهود گرفت، و، البته طفلکی حساب کرده بود که باباننه اش ثروتی برایش بگذارند، ولی وضع کاملاً برعکس شد... از همان روزی که مذهبش را تغییر داد والدینش او را به فرزندى نشناختند، در واقع عاقش کردند، از این گذشته ایوانف یک غاز گیرش نیامد. حالا از کارش پشیمانی می کشد، ولی دیگر خیلی دیر شده. ساشا مامان، این جور نیست.

بابا کینا با هیچان.

خوب، چرا این جور نیست شور و چکا؟ می دانی که همه از این جریان باخبرند. اگر روی این موضوع حساب نمی کرد،

چرا بایست زن یهودی بگیرد؟ دختر روسی قحط بود؟ او اشتباه کرد، جانم، اشتباه کرد!... [خوشحال] خدا می‌داند حالا چه کاسه کوزه‌ای سر او می‌شکند! خیلی خنده‌دار است. بعضی وقتها از یک جایی برمی‌گردد خانه و یکراست می‌رود سر وقت زنش و بهش می‌گوید: «ننه بابات سرم کلاه گذاشتند. از خانه‌ام برو بیرون!» ولی زنش کجا را دارد برود؟ پدر و مادرش او را نمی‌پذیرند، باید کار یک دختر کلفت را بکنند، ولی او که برای کار کردن تربیت نشده؛ به همین خاطر نیکلای هی زجرش می‌دهد و زجرش می‌دهد تا آنجا که کنت طرف او را می‌گیرد. اگر به خاطر کنت نبود تا حالا زیر خاکش کرده بود...

آودوتیا بعضی وقتها هم توی زیرزمین حبسش می‌کند و بهش می‌گوید سیر بخورد. می‌گوید «بیا اینجا فلان فلان شده، کوفتش کن» او هم آن قدر سیر می‌خورد تا به طور وحشتناکی از گوشش بزند بیرون.

شلیک خنده.

ساشا پاپا، ولی همه اینها دروغ است! لیبدف خوب، چه اهمیتی دارد؟ بگذار هر قدر دلشان بخواهد مزخرف بگویند [داد می‌زند.] گاوریل! گاوریل! برایش عرق و آب می‌آورد.

زینائیدا پس از این خاطر است که مرد بیچاره تباه شده، عزیزم. اوضاع مالیش خیلی ناچور است. اگر بورکین املاکش را

نمی‌پایید، او وزن جهودش هیچی گیرشان نمی‌آمد
 بخورند. [آه می‌کشد] در مورد ما، جانم، قادر نیستم بگویم
 چه رنجی به خاطرش کشیده‌ایم. خدا خودش می‌داند که
 چه رنجی برده‌ایم! باورت می‌شود، عزیزجان؟ از سه سال
 پیش تا حالا نه هزار روبل به ما مقروض است!

بابا کینا بیمزده.

نه هزار!

زینائیدا آره... این شوهر عزیز من پاشنکا بود که ترتیبش را داد که
 پول را بهش قرض بدهیم. پاشنکا نمی‌تواند تشخیص بدهد
 که به چه آدمی می‌شود قرض داد و به چه آدمی نمی‌شود.
 من درباره‌ی اصل پول حرفی ندارم - خدا کریم است! ولی ای
 کاش نزول را مرتب بدهد.

ساشا با حرارت.

مامان، تو که تا حالا همه‌ی این حرفها را صد دفعه به ما
 گفته‌ای!

زینائیدا تو را چه به این حرفها! چرا داری از او دفاع می‌کنی؟

ساشا برمی‌خیزد.

ولی چطور دلت می‌آید درباره‌ی مردی که هیچ آزاری هم
 بهت نرسانده این حرفها را بزنی؟ بگو بینم، چه هیزم تری
 بهت فروخته؟

مهمان‌سومی الکساندرا پاولونا، اجازه می‌دهید حرف بزنم؟ من برای

نیکلای الکسیویچ احترام قائلم و همیشه از اینکه می‌شناسمش افتخار می‌کنم - گرچه Entre nous^۱، به نظرم آدم قالتافی می‌آید.

ساشا اگر همین جور احساس می‌کنید، بهتان تبریک می‌گویم. مهمان‌سومی برای این که بر آنچه گفتم دلیلی بیارم، جریانی را که از Attaché^۲ اش، یا بگوییم Chicherone^۳ اش، بورکین، شنیدم برایتان تعریف می‌کنم. دو سال پیش، موقعی که یک مرض مسری گاوی آمد، نیکلای گاوهای زیادی خرید و آنها را بیمه کرد...

زینائیدا آره، آره، آره! یادم می‌آید. من هم از این موضوع خبر دارم. مهمان‌سومی بیمه‌شان کرد، و، می‌دانی، بعدش آنها را طاعونی کرد و پول بیمه را به جیب زد.

ساشا وای، اما همه این حرفها پاک مزخرف است! به کلی چرند است! هیچ‌کس موضوع خریدن گاوها یا طاعونی کردنشان را به خواب هم ندیده! بورکین این را از خودش درآورد و رفت همه جا جار زد. وقتی ایوانف از قضیه باخبر شد، بورکین ناچار شد تا دو هفته تمام بعد از آن ازش طلب بخشش بکند. تنها تقصیر ایوانف ضعیف است، طوری که دلش نمی‌آید بورکین را بیرون کند. دیگر این که بیش از حد به مردم اعتماد می‌کند! دارو ندارش را دزدیدند و چاپیدند، هرکس عشقش می‌کشید می‌توانست با استفاده از

۲. به فرانسه: وابسته.

۱. به فرانسه: بین خودمان باشد.

۳. راهنما.

بلند نظری اش جیب خودش را پر کند.

لیبدف - شورا آن قدر جوش نزن. بس است.

ساشا - ولی چرا این یاوه‌ها را می‌گویند؟ چقدر ملال آور است!

ایوانف، ایوانف، ایوانف - موضوع دیگری برای صحبت

وجود ندارد. [به طرف در می‌رود، سپس برمی‌گردد.] راستی

حیرانم! [به مهمانان جوان] جداً از طاقت شماها حیرانم:

حوصله‌تان سر نمی‌رود که همین‌طور این‌جا نشسته‌اید؟

همین هوا از کسالت انباشته شده! خوب، چیزی بگوئید،

سعی کنید خانمهای جوان را سرگرم کنید، کاری بکنید! آیا

غیر از ایوانف موضوع صحبتی ندارید، نمی‌توانید

بخندید، بخوانید، برقصید، یا از این جور کارها؟...

لیبدف خنده‌کنان.

راست می‌گویی، بهشان بگو بروند پی کارشان! بگو

همه‌شان بروند!

ساشا - پس گوش کنید، فقط این لطف را در حق من بکنید: اگر

نمی‌خواهید برقصید یا بخوانید یا بخندید، اگر همه اینها

حوصله‌تان را سر می‌برد، پس فقط برای اولین و آخرین بار

توری زندگیتان، استثنائاً، زحمت طاقت‌فرسایی را بر

خودتان هموار کنید و یک حرف بامزه و حسابی پیدا کنید

بزنید، یک چیزی که سرمان را گرم کند. بی ادبانه و

گستاخانه هم باشد، مهم نیست، به شرط اینکه خنده‌دار و

تازه باشد. یا اگر از عهده‌تان برمی‌آید، کاری بکنید، یک کار

خیلی کوچک، که اگر هم چندان قابل توجه نباشد، یک

خرده ابتکاری و باجرات باشد، تا ما جوانه زنها نگاهتان کنیم و برای اولین دفعه توی زندگیمان با تحسین بگوییم «اوه!» شماها دلتان می‌خواهد محبوب ماها باشید، نه؟... پس چرا سعی نمی‌کنید ما را وادار به تحسین خودتان بکنید؟ آه، شما آقایان! یک چیزتان می‌شود، یک عیبی دارید - گریه هم کافی است فقط یک نگاهتان بکنند و به گریه بيفتند! هزار دفعه بهتان گفته‌ام، باز هم می‌گویم - آدمهای بیچاره‌ای هستید!

همانها، نیز ایوانف و شیلسکی.

شیلسکی با ایوانف از درِ طرف راست داخل می‌شود.

کی اینجا دارد نطق می‌کند؟ آبی شور و چکا؟ [به صدای بلند می‌خندد و با او دست می‌دهد.] روز تولدت را تبریک می‌گویم، جانم، امیدوارم عمر سیر بکنی و هیچ وقت دوباره زاییده نشوی.

زینائیدا با مسرت.

نیکلای الکسیویچ، کنت!

لیدف به! چی می‌بینم... کنت! [به استقبالش می‌رود.]

شیلسکی زینائیدا و باباکینا را می‌بیند و به سویشان آغوش می‌گشاید.

دوتا بانکدار روی یک کاناپه!... تماشا دارد! [با آنها حال و احوال می‌کند؛ به زینائیدا] چه می‌کنی، زیوزیوشکا؟ [به باباکینا] در چه حالی گنجینه من؟

زینائیدا خیلی از دیدنتان خوشحالم. چه کم پیدا مید، کنت. [فریاد می‌زند.] گاورایلا، جای بیار! بفرمایید بنشینید. [برمی‌خیزد و از در سمت راست خارج می‌شود و بلافاصله برمی‌گردد، فوق‌العاده پریشان حواس می‌نماید.]

سانا در جای قبلی‌اش می‌نشیند. ایوانف بی‌سخن به همه سلام می‌کند.

لیبف به شیلسکی.

کجا بودی؟ راه گم کردی؟ چه عجب! [او را در آغوش می‌گیرد.] می‌دانی، کنت، تو آدم بدبختی هستی! آدمهای حساسی که مثل تو رفتار نمی‌کنند. [او را بازو در بازو به جلوی صحنه می‌آورد.] چرا هیچ سراغمان نمی‌آیی؟ دلخوری داری؟ ها؟ آخر چه جوری بیایم سراغت؟ سوار دسته جارو؟ من که از خودم اسب مسبی ندارم! نیکلا هم مرا با خودش نمی‌آورد. بهم می‌گوید بمانم خانه پیش سارا تا احساس تنهایی نکنند. تو اسبها را بفرست مرا بیاورند، تا بیایم دیدنت...

لیبف دستش را تکان می‌دهد.

اختیار داری! زیویوشکا جاننش به لبش می‌رسد تا اسبهاش را قرض بدهد. رفیق جان، دوست خوبم، نمی‌دانی که تو پیش من از هر کس دیگری نزدیکتر و عزیزتری؟ الان از دوستان یکدل قدیم فقط من و تو مانده‌ایم؟ «در وجود توست که اندهان گذشته‌ام را دوست

می‌دارم، و روزگار جوانی برباد شده‌ام را... از شوخی
گذشته، حس می‌کنم نزدیک است گریه کنم.
کنت را بغل می‌کند.

شیلسکی ولم کن، ولم کن! بوی یک اتبار شراب می‌دهی...
لییدف رفیق عزیز، نمی‌توانی تصورش را بکنی چه جوری
دوستانم را دارم از دست می‌دهم! بعضی وقتها از شدت
ملال می‌خواهم خودم را دار بکشم. [به آرامی] زیوزیوشکا
با نزول خورش تمام آدمهای حساسی را از دورمان پراکنده
کرده، طوری که حالا ما مانده‌ایم و زولوها. همین‌طور که
می‌بینی،... همه این یا جوج و مأجوجها... حالا یک جای
بخور.

گاوریلای برای کنت چای می‌آورد.

زینائیدا پریشان‌خاطر، به گاوریلای.

واقعاً که! این جور چای می‌آورند؟ چرا مربا نمی‌آوری؟
مربای انگور و از این جور چیزها؟

شیلسکی بلندبلند می‌خندد، به ایوانف.

خوب، بهت چی گفتم؟ [به لییدف] باش شرط بسته بودم که
وقتی وارد شدیم زیوزیوشکا بهمان مربای انگور تعارف
می‌کند.

زینائیدا کنت، خورش می‌آید به ریش مردم بخندی، مثل سابقها.

لیبدف بیست تا بشکه از آن تهیه کرده اند، خوب، چکارش می شود کرد.

شیلسکی کنار میز می نشیند.

زیوزیوشکا، هنوز داری پول غنده می کنی؟ گمانم الانه دور و بر یک میلیونی داشته باشی، ها؟

زنائیدا آه کشان.

ما شاید در نظر یک غریبه از همه ثروتمندتر جلوه کنیم، ولی مردم چه می دانند پول از کجا می آید؟ یک حرفی می زنند.

شیلسکی خوب! ما که می دانیم! ما که می دانیم چه آدم بدیاری هستی... [به لیبدف] پاشا، تو را به شرافت بگو ببینم یک میلیون اندوخته کرده ای؟

لیبدف نمی دانم، از زیوزیوشکا پرس.

شیلسکی به باباکینا.

این کفتر کوچولوی تپلی ما هم به همین زودیها صاحب یک میلیون است! روز به روز که هیچ، ساعت به ساعت خوشگلتر و گوشتالوتر می شود... پول زیاد است که زن را این جور می کند!

باباکینا دست شما درد نکند، جناب آقا، ولی من از این مسخرگیها خوشم نمی آید.

شیلسکی ولی بانکدار کوچولوی عزیزم، تو اسم این را می گذاری

مسخرگی؟ این درواقع ندای دل است، من از شدت احساس به حرف آمده‌ام. به راستی تو و زیوزبوشکا را به طور وصف نشدنی دوست دارم. [شادمان] وجد و بیخودی محض است!... جذبه است! نمی‌توانم به یک کدامتان نگاه کنم و تکان نخورم...

زینائیدا درست همانجوری هستی که بودی. [به یگوروشکا] یگوروشکا، شمعها را خاموش کن. وقتی بازی نمی‌کنید برای چی روشن بمانند؟

یگوروشکا جلو می‌رود، شمعها را پف می‌کند و می‌نشیند.

[به ایوانف] زنت در چه حال است، نیکلای الکسیویچ؟ ایوانف حالش هیچ خوش نیست، امروز دکتر به صراحت بهم گفت که سل دارد...

زینائیدا جدی؟ چه حیف!... [آه می‌کشد.] چقدر ما همه بهش علاقه‌مندیم...

شیلسکی چرند است، چرند، چرند!... اصلاً سل ندارد، این از چاچول‌بازیهای دکترهاست، همه‌اش کلک است. بقراط حکیم^۱ می‌خواهد توی خانه بیاید، آن وقت سل را از خودش درمی‌آورد. خویش این است که شوهر غیرتی نیست!

ایوانف حرکتی بی‌قرارانه می‌کند.

در مورد خود سارا، من به یک حرف یا یک عمل تنها ترش هم اعتماد ندارم. توی تمام عمرم هیچ وقت به دکترها، وکیلها و زنهای اطمینان نداشته‌ام. چرند، چرند، چاچول بازی و کلک!

لیدف تو آدم حیرت‌انگیزی هستی، ماتوی! یک حالت بیزاری از بشر به خودت گرفته‌ای و آن را مثل بچه‌ای که به یک عروسک نو می‌رسد، با خودت اینور و آنور می‌بری. تو عین آدمهای دیگر هستی، منتها تا شروع به صحبت می‌کنی، آدم خیال می‌کند قورباغه غورت داده‌ی، یا نزله دائم داری.

شیلسکی خوب، ازم توقع این را نداری که همه این شیادها و لاتنها را در آغوش بگیرم، داری؟

لیدف ولی کجا این شیادها و لاتنها را می‌بینی؟

شیلسکی خوب، البته بلانسبت حاضران، اما...

لیدف باز هم «اما»... همه‌اش ژست است.

شیلسکی ژست؟... تو خوشبختی که هیچ جور فلسفه زندگی نداری.

لیدف فلسفه زندگی من چیه؟ این گوشه و آن گوشه بنشینم و

چشم انتظار آن لحظه‌ای باشم که رحیق رحمت را سر

بکشم. این فلسفه زندگی من است. من و تو، داداش، دیگر

آن سن و سال را پشت سر گذاشته‌ایم که آدم به فلسفه

زندگی فکر می‌کند. [داد می‌زند.] گاوریل!

شیلسکی تا حالا به قدر کافی گاوریل را صدا زده‌ای. فقط رنگ

دماغت را بین!

لیدف و لالش، رفیق جان. امروز که عروسیم نیست.
زنایدا دکتر لووف مدت زیادی است که سراغمان نیامده. پاک
فراموشمان کرده.

ساشا ازش بیشتر از هرکسی نفرت دارم. مظهر شرافت! ازتان
تقاضای یک لیوان آب خوردن یا یک سیگار آتش کردن
نمی‌کند بدون اینکه به رختان بکشد که آدم فوق‌العاده
شرافتمندی است. راه که می‌رود یا حرف که می‌زند، روی
پیشانی‌ش حک شده: «من مرد شرافتمندی هستم!»
حوصله‌ام را سر می‌برد.

شیلسکی زالوی کوتاه‌فکر متعصبی است! [با شکاک] «راه را برای یک
آدم شریف و زحمتکش باز کنید.» دم به ساعت طوطی‌وار
از قانون دم می‌زند، و امر بهش مشتبه شده که جداً
دابرولیووف^۱ ثانی است. هرکسی که قانون رو نمی‌کند خر
است. عمق نظریاتش مبهوت‌کننده است. اگر یک
روستایی کامیاب باشد و مثل آدم زندگی کند نشانه این
است که رذل است و سودجو. اگر من ژاکت مخمل تنم کنم
و نوکری داشته باشم که در لباس پوشیدن کمکم کند -
می‌شوم رذل و برده‌دار، آن‌قدر شرافتمند است، آن‌قدر
شرافتمند است که دارد از زور شرافت می‌ترسد. نسبت به
این موضوع خیلی حساسیت دارد. من یک کمی ازش
می‌ترسم. جداً، من... احساس می‌کنم هر لحظه ممکن
است از احساس وظیفه‌شناسی با مشت بکوبد توی

۱. منتقد ادبی روسی در سده نوزدهم که به سبب عقاید تندخویش شهور است.

صورت‌م یا بهم بگوید رذل.

ایوانف او به نظر من خیلی خسته کننده می‌آید، ولی روی هم‌رفته ازش خوشم می‌آید. خیلی صمیمی است.

شیلسکی چه صمیمیتی هم! دیشب آمد طرف من و سر هیچ و پوچ بهم گفت: «کنت، ازت نفرت دارم.» دست شما درد نکند! به این سادگی هم نیست، یک کاسه‌ای زیر نیمکاسه‌اش هست: صدایش می‌لرزد، چشم‌هایش برق می‌زند، زانوهاش می‌لرزد... مرده‌شور این صمیمیت کله‌خرانه‌اش را ببرد! خوب، من ممکن است به نظرش نفرت‌آور و پست بیایم؛ تا اندازه‌ای طبیعی است... خودم از این موضوع خبر دارم؛ ولی چرا باید این حرف را توی روم بزنند؟ من آدم بی‌ارزشی هستم، ولی هرچی باشد، موهام سفید است... با این شرافت مزخرف و بی‌رحمانه!

لیبدف ببین، ببین! مسلماً تو خودت یک روزی جوان بوده‌ای، باید بفهمی.

شیلسکی آره، جوان و نادان بودم، و خودم را هم چاتسکی^۱ ثانی می‌دانستم، دست نامردها و شیادها را رو می‌کردم، ولی هیچ‌وقت توی تمام عمرم به دزدها توی روشن نگفتم‌ام دزد، یا از یک ریسمان در منزل یک آدم محکوم حرف نزده‌ام. من خوب بار آمده بودم. ولی زالوی کله‌گنده شما، اگر فقط تقدیر این فرصت را نصیبش می‌کرد که به عنوان اصول و ایده‌آلهای انسانی در ملاءعام بزند توی صورت

من، خیال می‌کرد به عرش اعلا رسیده و به آرزوش دست پیدا کرده.

لیدیف همه جوانها نقطه ضعفهای کوچک اخلاقی‌شان را دارند. یک عمویی داشتم که پیرو هگل بود... خانه‌اش را پر می‌کرد از مهمان، و بعد از یکی دو گیلان مشروب، می‌رفت بالای صندلی و بنا می‌کرد به: «شماها جاهلید! شماها قدرت تیرگی هستید! طلوع یک زندگی جدید... و و...» و همین جور برایشان سخنرانی می‌کرد...

ساشا همانها چکار می‌کردند؟

لیدیف هیچی. فقط گوش می‌کردند و مشروب می‌خوردند. القصه، یک وقتی او را دعوت به دوئل کردم... عموی خودم را. سر لرد بیکن شد. تا آنجا که به یادم می‌آید - خدا به حافظه ضعیفم کمک کند - من همین جور که ماتوئی الان نشسته، نشسته بودم، و عمویم با بیچاره گراسیم نیلیچ،^۱ تقریباً همانجا که نیکلاشا نشسته... خلاصه، گراسیم نیلیچ یک سوالی کرد... [بورکین به درون می‌آید]

همانها، به اضافه بورکین، او چست و خیزکنان و آوازخوانان از در سمت راست وارد اتاق می‌شود. لباس پر زرق و برق پوشیده و بسته‌ای حمل می‌کند. همه خوش آمدگویی.

خانمهای جوان میخائیل میخائیلوویچ!

لیدیف میشل میشلیچ، صدآش را می‌شنوم...

شیلسکی روح مهمانی!

بورکین خود خودشه! [به سوی ساشا می‌رود.] ای والاترین دوشیزگان، اجازه می‌دهید که تولد نوگلی همچون شما را به دنیا تبریک بگویم؟... اجازه بفرمایید برای بیان ستایشم نسبت به شما، این وسایل آتش‌بازی و کوزه جتیها را که خودم ساخته‌ام، تقدیمتان کنم. امیدوارم همان‌طور که شما این محیط تیره را روشنی بخشیده‌اید، اینها نیز شب را روشن کنند. [بازیگرانه تعظیم می‌کند.]

ساشا متشکرم.

لیدف در حالی که با صدای بلند می‌خندد، به ایوانف.

چرا این یهودا را بیرون نمی‌کنی؟

بورکین به لیدف.

پاویل کریلیچ، احتراماتم را بپذیرید!... [به ایوانف] حامی من... [می‌خواند] *Nicolas voilà*^۱ هی هوا! [دور اتاق می‌گردد و با همه خوش و بش می‌کند.] زینائیدای محترم... مارفایگورونای آسمانی... آودوتیا نازارونای گرانقدر... جناب کنت...

شیلسکی بلندبلند می‌خندد.

روح مهمانی!... تا می‌آید فضا روشنتر می‌شود. متوجه می‌شوید؟

بورکین اوف، خسته‌ام. به همه گفتم «حالتان چطور است»، نگفتم؟

۱. به فرانسه: نیکلا اوناهاش.

خوب، چه خبر، آقایان؟ تازه چه خبر، خبر داغ؟ ... [جدی، به زینائیدا ساوشنا] خوب گوش کن، مامان جان... وقتی داشتم می‌آمدم اینجا... [به گاوریل] گاوریل، برایم جای بیار، اما بدون مربای انگور! [به زینائیدا ساوشنا] وقتی داشتم می‌آمدم اینجا، دیدم چندتا دهاتی پوست بیدهای کنار رودخانه‌ات را غارت می‌کردند. چرا آن بیدزارها را اجاره نمی‌دهی؟

لیبیدف

به ایوانف.

چرا این یهودا را بیرون نمی‌کنی؟

زینائیدا

بکه خورده.

اما، کاملاً درست است! هیچ به فکر نمی‌رسید!

بورکین

بازوانش را طوری تکان می‌دهد که گویی ورزش می‌کند.

من نمی‌توانم بدون ورزش سرکنم... بینم، مامان جان، هیچ بازی نیست بکنیم؟ مارفایگورونا، من چقدر سرحالم... خیلی احساس سراقرازی می‌کنم! [می‌خواند.] «باز رودرروی تو استادهام»...

زینائیدا

بی‌زحمت یک چیزی ترتیب بده، همه حوصله‌شان سر رفته. جدی، آقایان، چرا همه‌تان این قدر بی‌حالید؟ مثل یک عده ژوری دادگاه گرفته‌اید نشسته‌اید! بیایید یک چیزی ترتیب بدهیم! چی خوش دارید؟ شاه‌وزیر، دستش‌ده، رقص یا آتش‌بازی؟

خانمهای جوان

دست می‌زنند.

آتش بازی، آتش بازی! [می دوند توی باغ.]

ساشا به ایوانف.

چرا امروز این قدر غمگینی؟

ایوانف سرم درد می کند، شوروچکا - به علاوه، دلم گرفته.

ساشا بیا اتاق مهمانخانه.

از در سمت راست خارج می شوند، همه آنها ی دیگر بجز زینائیدا و لیبدف به باغ می روند.

زینائیدا همین را می خواستم. بیا، این هم یک مرد جوان! هنوز یک دقیقه نیست که آمده، همه را سرحال آورده [چراغ را خاموش می کند.] موقعی که آنها توی باغ اند، دیگر دلیلی ندارد که شمعهای خوب را بسوزانیم. [شمعها را پف می کند.]

لیبدف به دنبالش.

زیوزیوشکا باید برای مهمانها مان خور دنی مردنی بیاریم... زینائیدا بیا! این شمعها را نگاه کن... تعجبی ندارد که مردم خیال می کنند ما ثروتمندیم. [خاموششان می کند.]

لیبدف به دنبالش می رود.

زیوزیوشکا چرا به اینها چیزی نمی دهی بخورند؟... جوانند، باید گرسنه شان شده باشد، طفلکیها... زیوزیوشکا...

زینائیدا کنت لیوانش را تمام نکرده. چقدر شکر حرام می شود!...

از درِ طرف چپ خارج می‌شود.

لیبف پش!... [توی باغ می‌رود.]

ایوانف و ساشا.

ساشا از درِ سمت راست با ایوانف به درون می‌آید.

همه‌شان رفته‌اند توی باغ.

ایوانف اوضاع همین‌طور است شور و چکا. سابقها عادت‌م بود که زیاد فکر می‌کردم و زیاد کار می‌کردم، با این‌همه اصلاً احساس خستگی بهم دست نمی‌داد. حالا هیچ کاری و هیچ فکری نمی‌کنم، با این وجود احساس کوفتگی جسمی و روحی می‌کنم. وجدانم شب و روز آزارم می‌دهد، حس می‌کنم خیلی خطاکارم، با این‌همه این‌که به درستی چرا خطاکارم، نمی‌توانم تشخیص بدهم. به علاوه، مریضی زنم، بی‌پولی، شکنجهٔ همیشگی، رسواگری، حرفهای پوچ، بورکین رذل... خانهٔ خودم به چشمم نفرت‌انگیز می‌آید، و زندگی کردن تویش از شکنجه بدتر است. صاف و پوست‌کنده بهت بگویم، شور و چکا، حتی مصاحبت زنم هم که دوستم دارد برایم تحمل‌ناپذیر شده. تو دوست قدیمی منی و از صراحت لهجهٔ من دلخور نمی‌شوی. الان برای این آمده‌ام پیش تو که فقط سر خودم را گرم کنم، ولی حتی اینجا هم حوصله‌ام سر می‌رود، و دلم می‌خواهد باز بروم خانه. خواهش می‌کنم مرا ببخش، الان بی‌سر و صدا برمی‌گردم.

ساشا نیکلای الکسیویچ، مشکلات را درک می‌کنم. بدبختیت این است که تنهایی. احتیاج داری یک کسی باهت باشد که بتوانی دوستش داشته باشی، یک کسی که زبانت را بفهمد. تنها عشق است که می‌تواند بهت حیات نو ببخشد.

ایوانف راستی هم می‌تواند، شور و چکا! این دیگر قوزبالاقوز است که آدم زهوار در رفته‌ای مثل من بنای یک ماجرای عشقی تازه را بگذارد! خدا مرا از یک چنین بدبختی حفظ کند! نه، کوچولوی باهوشم، این ماجرای عشقی نیست که بهش احتیاج دارم. بهت بگویم، در حضور خدا بهت بگویم، من تحمل هر چیزی را دارم: دلشوره، گرفتگی خاطر، افلاس، از دست دادن زنم، پیری و تنهایی زودرس، ولی فقط احساس خواری را نمی‌توانم تحمل کنم. دارم می‌میرم از شرم اینکه من، یک مرد تندرست و نیرومند، چطور به صورت حاملت یا مانفرد^۱ یا یکی از آن آدمهای بیخود، خدا می‌داند کدام، درآمده‌ام! آدمهای قابل ترحمی هستند که وقتی بهشان بگویی حاملت یا «بیخود» باد می‌کنند، ولی به نظر من این ننگ است! غرورم را جریحه‌دار می‌کند، احساس شرم سرتاپایم را می‌گیرد، و رنج می‌برم...

ساشا در میان اشک، به شوخی.

نیکلای الکسیویچ، بیا فرار کنیم امریکا.

ایوانف من تبلیتر از آنم که بروم طرف آن در، آن وقت تو از امریکا

۱. Manfred نام قهرمان نمایشنامه‌ای از بایرون به همین عنوان.

دم می‌زنی!...

به طرف در خروجی باغ می‌روند.

واقعاً، شورا، زندگی کردن این‌جا باید برایت خیلی سخت باشد. من وقتی به این‌جور آدم‌هایی که دور و برت را گرفته‌اند نگاه می‌کنم، خیلی می‌ترسم. اینجا باکی می‌توانی ازدواج کنی؟ تنها امید به یک سرکار ستوان یا یک دانشجوی رهگذر است که تو را بردارد ببرد...

زینائیدا ساوشنا، با یک کوزه مربا از در سمت چپ وارد می‌شود.

ایوانف مرا ببخش شوروچکا، من با تو ازدواج می‌کنم...

ساشا می‌رود توی باغ.

ایوانف زینائیدا ساوشنا، یک تقاضایی دارم...

زینائیدا چیه نیکلای الکسیویچ؟

ایوانف درنگ.

راستش، می‌دانید، سفته من قرار است پس‌فردا پرداخت بشود. بر من خیلی منت گذاشته‌اید اگر آن را به تعویق بیندازید یا بهم اجازه بدهید نزول را بکشم روی سرمایه. من در حال حاضر هیچ پول ندارم...

زینائیدا یکه خورده.

ولی، نیکلای الکسیویچ، چطور می‌توانم؟ به چه ترتیبی؟

نه، نه، خواهش می‌کنم این پیشنهاد را نکنید. برای خاطر
خدا، یک پیرزن بیچاره را شکنجه ندهید!...

ایوانف معذرت می‌خواهم، معذرت می‌خواهم... [به باغ می‌رود].
زینائیدا اوف، خدایا، چقدر مرا ترسانند!... سر تا پام دارد می‌لرزد...
سر تا پام...

از در سمت راست خارج می‌شود.

کوزی از در طرف چپ به درون می‌آید و در عرض صحنه قدم می‌زند.

من داشتم آس، شاه، بی‌بی، سرباز، هشت خشتی، آس
پیک و یک... یک دل کوچولو، و او، مرده شورش ببرد،
توانست یک شلم کوچک برود... [خارج می‌شود].

آودوتیا نازارونا و مهمان اولی.

آودوتیا با مهمان اولی از باغ می‌آید.

دلم می‌خواست تکه‌تکه‌اش می‌کردم، پیرزن کنس...
تکه‌تکه‌اش می‌کردم. جداً شوخی نیست - من اینجا - از
ساعت پنج تا حالا توی این خانه‌ام، و او یک تکه ماهی
شب مانده هم تعارفم نکرده! چه خانه‌ای! چه صاحب -
خانه‌ای!...

مهمان اولی خیلی بی‌حوصله‌ام، کم مانده بروم سرم را بزنم به دیوار!
چه آدم‌هایی، خدا به دادشان برسد! حس می‌کنم چیزی
نمانده که مثل گرگ روزه بکشم و از شدت بی‌حوصلگی و
گرسنگی مردم را گاز بگیرم!

آودوتیا دلم می‌خواهد تکه‌تکه‌اش کنم، خدا مرا ببخشد!
 مهمان اولی فکر می‌کنم یک گیللاس بزنم و بروم! حتی عروسهایی هم
 که وعده داده‌ای برام دست و پا کنی، نمی‌توانند مرا اینجا
 بند کنند. پناه بر خدا، وقتی که کسی از عصرانه تا حالا یک
 گیللاس از هیچ چیز لب نزده، چطور می‌تواند به عشق فکر
 کند؟

آودوتیا برویم و بخوریم، ها؟...
 مهمان اولی هیس - هیس! یواش! گمانم یک قدری عرق توی بوفه اتاق
 ناهارخوری باشد. یگوروشکا را گیر می‌آوریم. هیس،
 هیس!

از در سمت چپ خارج می‌شوند.

آناپترونا ولووف از در طرف راست وارد می‌شوند.

آناپترونا گوش نده، از دیدنمان خوشحال می‌شوند. هیچکی اینجا
 نیست. به نظرم توی باغ باشند.

ولووف ای کاش بهم بگویی چرا مرا آورده‌ای اینجا، به این لانه
 لاشخورها؟ جایی برای هیچ کدامان نیست. آدمهای
 شرافتمند نمی‌توانند توی این فضا نفس بکشند.

آناپترونا حالا گوش بده به من، آقای شرافتمند! کار درستی نیست
 که یک خانم را بیاری بیرون و از هیچ چیز حرف نزنی جز
 شرافت خودت! شاید درست باشد ولی دست کم ملال‌آور
 است. هیچ وقت برای یک زن از فضائل خودش حرف نزن.
 بگذار خودشان کشف کنند. وقتی که نیکلای من مثل تو

بود، هر وقت پیش زنها بود فقط آواز می خواند و داستانهای عجیب و غریب تعریف می کرد، با وصف اینکه همه شان می دانستند او چه جور آدمی است.

لووف اه، برایم از نیکلای خودت حرف زن، از همه چیزش خبر دارم!

آناپرونا تو مرد خوبی هستی دکتر، ولی هیچ چیز را درک نمی کنی. بیا برویم توی باغ. او هیچ وقت عادت نداشت بگوید «من شرافتمندم، من در این فضا خفقان می گیرم!» هرگز از «لاشخورها» و «این لانه جفدها» و «این تمساحها» حرف نمی زد. او فقط سیرک را ترک می کرد، ولی موقعی که از چیزی اوقاتش تلخ بود، تنها چیزی که می گفت این بود «وای، امروز چقدر ناجور بودم!»، یا «آنیوتا، من برای آن مرد که تأسف می خورم!» او این جوری بود، ولی تو...

خارج می شوند آودوتیا نازارونا و مهمان اولی.

مهمان اولی در حالی که از در سمت چپ به درون می آید.

حالاکه هیچ چیز توی اتاق ناهارخوری نیست، یک چیزی باید توی آبدارخانه ای جایی باشد. باید یگوروشکا را پیدا کنیم. بیا از توی اتاق مهمانخانه برویم.

از در سمت راست بیرون می روند باباکینا، بورکین و شبیلسکی. باباکینا و بورکین دوان دوان و خنده زنان از باغ می آیند؛ شبیلسکی پشت سرشان یورتمه می رود، او نیز می خندد و دستهایش را به هم می مالد.

باباکینا اوه، چقدر کسل‌کننده است! [بلندبلند می‌خندد.] چقدر کسل‌کننده! همه‌شان یا ول‌ول می‌گردند یا می‌گیرند شق و رق می‌نشینند، انگار همه‌شان عصا غورت داده‌اند همه استخوانهام از بی حوصلگی کرخت شده‌اند. [جست و خیز می‌کند.] باید پاهام باز بشود!

بورکین کمرش را می‌گیرد و گونه‌اش را می‌بوسد.

شیلیسکی می‌خندد و بشکن می‌زند.

خوب، لعنت به من! [غرغر می‌کند.] به طوری که... باباکینا ولم کن، دستت را بکش کنار، مردکه بی‌شرم! و الا خدا می‌داند کنت الان چه فکریایی می‌کنی! دست از سرم بردار!

بورکین ای شادی روحم، ای تمنای دلم! [می‌بوسدش.] بهم دوهزار و سیصد روبل قرض بده!

باباکینا نه، نه، نه... خیلی خوب، ولی وقتی پای پول به میان می‌آید... دست شما درد نکند... نه، نه، نه!... خواهش می‌کنم دست از سرم بردار!

شیلیسکی دورشان یورتمه می‌رود.

عروسک فرنگی! تکه‌های ظریفش را رو می‌کند... بورکین [جدی] خوب، این حرفها کافی است. بیاییم سر اصل مطلب. بگذار قضایا را رک و پوست‌کنده، مثل کارهای تجارتي، مطرح کنیم. بهم درست جواب بده، بدون طفره رفتن یا گوشه و کنایه - فقط آره یا نه. گوش بده! [به کنت اشاره

می‌کند.] او به پول احتیاج دارد، دست‌کم سالی سه هزار چوب. تو هم به شوهر احتیاج داری. دلت می‌خواهد کتس بشوی؟

شیلسکی به صدای بلند می‌خندد.

چه بدذات حیرت‌انگیزی!

بورکین خوشش می‌آید کتس بشوی؟ آره یا نه؟

باباکینا [تحریک‌شده] مواظب حرف‌ها باش میشا!... به علاوه، این کارها را که نباید این جور کرد... با عجله... اگر کنت مایل است، خودش می‌تواند درباره‌اش حرف بزند، و... و به هر حال من نمی‌دانم چطور می‌شود... این طور یکهو، یعنی، همه‌اش یکبارگی...

بورکین ببین، ببین! دیگر لغتش نده!... یک معامله است... آره یا نه؟

شیلسکی می‌خندد و دست‌هایش را به هم می‌مالد.

خوب، باید بگویم... مرده‌شورش ببرد، بهتر است این معامله مفتض‌حانه را برای خودم ترتیب بدهم، ها؟ کوچولوی نازنینم... [گونه باباکینا را می‌بوسد.] افسون‌گر! مرغابی کوچولو...

باباکینا بس کن، یک دقیقه بس کن، خیلی ناراحت‌م کردید... برو پی کارت، برو!... نه حالا نرو!

بورکین ده یا الله! آره یا نه؟ وقتی نداریم که تلف کنیم...

باباکینا کنت، چه می‌گویی؟ بیا و یکی دوروز منزل من بمان... آنجا اوقات خوشی داریم، مثل اینجا که نیست. فردا بیا. [به

بورکین | شوخی می‌کردی، نه؟

بورکین عصبانی.

حالا کی می‌خواهد یک همچو موضوع جدیی را شوخی بگیرد؟

بابا کینا وایستا، یک دقیقه وایستا... آخ، دارم ضعیف می‌کنم! ضعیف می‌کنم! کنتس!... دارم غش می‌کنم... دارم می‌خورم زمین...

بورکین و کنت خنده‌کنان بازویش را می‌گیرند و در حالی که او را از در سمت راست بیرون می‌برند، گونه‌هایش را می‌بوسند. ایوانف، بعد ساشا؛ آناترونا، ایوانف و ساشا دوان‌دوان از باغ می‌آیند تو.

ایوانف سرش را نومیدانه در دست می‌گیرد.

ممکن نیست! نگو، خواهش می‌کنم، شوروچکا، نگو... وای، نباید این جور بشود!

ساشا با امتناع.

دیوانه‌وار دوستت دارم... تو همه شادیهای منی، بی‌تو زندگیم معنایی ندارد - سعادتت ندارد! در چشم من... تو همه چیزی...

ایوانف اما چرا، چرا، چرا؟ خدای من، اصلاً نمی‌فهمم... شوروچکا، خواهش می‌کنم دیگر این جوری ادامه نده!

ساشا زمانی که بچه بودم تو تنها شادی زندگیم بودی. تو را دوست داشتم، از دل و جان دوست داشتم، بیشتر آنچه خودم را دوست می‌داشتم، و حالا... آه، دوستت دارم،

نیکلای الکسیویچ... هر جا که بگویی باهات می آیم، آنور دنیا، حتی آن طرف گور... فقط تو را به خدا، بیا زود برویم، وگرنه من خفقان می گیرم...

ایوانف قهقهه شادمانه می زند.

اینها یعنی چی؟ یعنی زندگی از سر نو شروع می شود، از نو؟ می شود شور و چکا؟ اوه، خوشبختی من!... [او را به سوی خود می کشد.] جوانی من، طراوت من!

آناپرونا از باغ وارد می شود. شوهرش و ساشا را می بیند، سرجایش میخکوب شده.

ایوانف یعنی - زندگی دوباره؟ آره؟ کار دوباره؟

یکدیگر را می بوسند، پس از بوسه، ایوانف و ساشا دور و برشان را می نگرند و آناپرونا را می بینند.

ایوانف بیمزده.

سارا!

پردہٴ سوم

اتاق کار ایوانف. میز تحریری که رویش کاغذها، کتابها، نامه‌های اداری، اشیای زینتی و هفت‌تیرها به طور آشفته‌ای قرار دارد. کنار کاغذها یک چراغ، بطر آب، بشقاب ماهی نمک‌سود؛ و برشهای نان و خیار. بر دیوارها: نقشه‌های جغرافیا، قاب عکسها، تفنگها، هفت‌تیرها، داسها، تازیانه‌های اسب و جز اینها. نیمروز است.

شیلسکی، لیبدف، بورکین و پیوتر.
شیلسکی و لیبدف کنار میز ایوانف ایستاده‌اند؛ بورکین در وسط صحنه سوار صندلی شده. پیوتر کنار در ایستاده.

لیبدف فرانسه سیاست روشن و معینی دارد... فرانسویها می‌دانند چی می‌خواهند. آنها فقط می‌خواهند دل و روده سوسیال‌سازها را پاره کنند، همین. ولی آلمان، دارد نوای دیگری ساز می‌کند. آلمان بیخ گوش فرانسه خیالاتی در سر دارد...

شیلسکی مزخرف است. به نظر من آلمانها نامردند، همین جور فرانسویها... مشت‌هایشان را برای یکدیگر تکان می‌دهند ولی یک دست دیگرشان را می‌کنند توی جیبشان. باور کن، کار از ژست‌گرفتن آن طرف‌تر نمی‌رود. آنها جنگ نمی‌کنند.

بورکین حرف من این است که چرا باید بجنگند؟ فایده این همه تسلیحات و کنگره‌ها و همه خرج‌ها چیه؟ می‌دانی اگر من

بودم چکار می‌کردم؟ تمام سگهای کشور را جمع می‌کردم، بهشان مقدار زیادی ماده هاری تزریق می‌کردم، آن وقت ولشان می‌کردم توی کشور دشمن. تمام دشمنانم ظرف یک ماه هار می‌شدند.

لیدف خنده کنان.

کله‌اش به نظر کوچک می‌آید، ولی چه افکار بلندی توش هست - میلیون‌ها، مثل ماهیهای توی دریا. یک آدم کاملاً با استعداد!

شیلسکی

خدا خیرت بدهد، میشل میشلیچ، به هر حال، تو ما را خنده می‌اندازی! [از خنده می‌ایستد.] خوب، آقایان، ما هی حرف می‌زنیم و حرف می‌زنیم، ولی یک کمی عرق چی؟ Repetatur^۱ [سه‌گیلاس پر می‌کند.] به سلامتی خودمان!

لیدف

می‌نوشتند و می‌خوردند.

ماهی شور یک مزه حسابی است، بهتر از هر چیزی که سراغ دارم.

شیلسکی

خوب، نه. من این جور فکر نمی‌کنم، خیارشور بهتر است... دانشمندان از اول خلقت تا حالا خودشان را به سرگیجه انداخته‌اند، ولی هیچ وقت چیزی خوبتر از خیارشور پیدا نکرده‌اند. [به پیوتر] پیوتر، برو و یک کمی دیگر خیارشور بیار، و بهشان بگو چهارتا کلوچه قیমে‌دار با چندتا پیاز

۱. به آلمانی: تکرار.

برامان بیزند. بپا داغ باشند.

پیوتر خارج می شود.

لیبدف خاویار هم با عرق خوب جور درمی آید. فقط باید بدانی
چه جوری عمل بیاریش. باید هوش را به کار بیندازی...
یک چارک کنسرو خاویار برمی داری، دوتا کله پیاز سبز،
یک قدری روغن زیتون، آن وقت با هم مخلوطشان می کنی،
می دانی... یک کمی هم آب لیمو رویش... همین کافی است
که آدم را کله پا کند! بوی تنهاش منگت می کند!

بورکین یک مزه عالی دیگر پشت سر عرق، ماهی قنات سرخ شده
است. فقط باید بدانی چطور سرخشان کنی. اول پاکشان
می کنی، بعدش آنها را توی آرد نان چرخ می دهی و آن قدر
سرخ می کنی تا قهوه ای بشوند، به طوری که وقتی
می خوری خرت خرت صدا کند... خرت - خرت - خرت...
دیروز بابا کینا یک اردور عالی قارچ سفید درست کرده بود.

شیلسکی

لیبدف آخر جون!

شیلسکی فقط طور مخصوصی درست شده بود. می دانی، با پیاز و
برگ غار و همه جور ادویه جات. وقتی در کماجدان را
برداشتند، آن بخار، آن عطری که آمد بیرون! واقعاً کیف
می داد!

لیبدف خوب بعد! Repetatur آقایان!

می نوشند.

به سلامتی خودمان... [به ساعتش می نگرد.] مثل اینکه امروز

نیکلاس را نبینم. وقت رفتنم است. می‌گویی خانه بابا کینا خوراک قارچ خورده‌ای، ولی هنوز توی خانه من اثری از قارچ نیست. بگو ببینم، کنت، برای چی پشت سرهم می‌روی خانه مارفوتکا؟

شیلسکی با تکان دادن سر به بورکین اشاره می‌کند.

اینا هاش - او می‌خواهد من با بابا کینا ازدواج کنم...

لیدف ازدواج؟ تو چند سالته؟

شیلسکی شصت و دو.

لیدف درست سن واقعی ازدواج کردن. مارفوتکا هم برایت زن واقعی است.

بورکین هدف مارفوتکا نیست، پول مارفوتکا است...

لیدف همین را دلت می‌خواهد - پول مارفوتکا را؟ نکند دلت کره ماه را هم بخواهد؟

بورکین وقتی ببینی که این آدم ازدواج می‌کند و جیبش را پر می‌کند دیگر از کره ماه حرف نمی‌زنی. آن وقت از شدت حسادت لبهات را گاز می‌گیری.

شیلسکی می‌دانی، جدی می‌گویم. حالا نابغه بزرگ ما کاملاً مطمئن است که من نصیحتش را می‌پذیرم و زن می‌گیرم.

بورکین خوب، پس حق با من نیست؟ دیگر موضوع قطعی نیست؟

شیلسکی چی؟ حتماً دیوانه شده‌ای! کی موضوع قطعی شده؟...
پش!...

بورکین دستت درد نکند! خیلی ازت ممنونم. یعنی می‌خواهی روی مرا زمین بیندازی؟ گاهی می‌گویی باهاش ازدواج

می کنی، گاهی می گویی نمی کنی... خدا می داند کدامش. با
این همه بهم قول شرف بده! پس نمی گیریش؟

شانه بالا می اندازد.

شیلسکی

واقعاً جدی می گوید... چه آدم حیرت انگیزی!

با اوقات تلخی.

بورکین

در این صورت، برای چی یک زن شرافتمند را ذوق زده
کردی؟ حالا دیوانه کنتس شدن است، خواب و خوراک
ندارد... آیا این چیزی است که شوخی بردار باشد؟
شرافتمندانه است؟

بشکن می زند.

شیلسکی

خوب، باشد - فکر می کنید من این کار ناشایست را
می کنم؟ ها؟ درست علی رغم آنها! می روم و می کنم. به
شرافتم قسم می کنم. یک شوخی حسابی می شود!
لووف وارد می شود.

بقراط حکیم - احترامات فائقه مان را تقدیم می کنیم. [دست
لووف را می فشارد و می خواند.] ای طیب، پدر روحانی
کوچک، نجاتم بخش، دعا کن، من تا سرحد مرگ از روز
واپسینم می ترسم...

نیکلای الکسیویچ هنوز برنگشته!

لووف

نه، من خودم بیشتر از یک ساعت است که منتظر شدم.

لیبیدف

لووف بیقرارانه روی صحنه گام می‌زند.

بگو ببینم، پیرمرد، حالِ آناپترونا چطور است؟

لووف بد.

لیدیف آه می‌کشد.

می‌شود بروم و بهش صبح‌بخیر بگویم؟

لووف نه؛ خواهش می‌کنم نرو. به نظرم خواب است.

لیدیف یک زن خوب و دوست‌داشتنی... [آه‌کشان] موقعی که او در

جریان روز تولد شوروچکا توی خانه ما غش کرد، من

یکدفعه توی صورتش نگاه کردم و دانستم که دیگر چندان

زنده نمی‌ماند، موجود بدبخت. نمی‌فهمم آنوقت چرا

غش کرد. دویدم توی اتاق، او آنجا نقش زمین شده بود،

خیلی رنگش پریده بود، و نیکلاشا کنارش زانو زده بود، او

هم رنگش سفید شده بود، و شوروچکا داشت گریه

می‌کرد. بعد از آن ماجرا شوروچکا و من یک هفته تمام

مثل این که منگ شده باشیم بیخودیخود اینور و آنور

می‌رفتیم.

شیلسکی به لووف.

بگو ببینم، با استعدادترین کشیش علم، آن دانشمند بزرگ

که کشف کرد که عیادتهای پشت سرهم یک دکتر جوان به

حال خانمهایی که از درد سینه رنج می‌برند سودمند است

کی بود؟ این یک کشف عظیم است! راستی هم کشف

عظیم! می‌شود یک کسی آن را به صورت الوپاتی یا
هوموپاتی^۱ طبقه‌بندی کند؟

لوف حالتی می‌گیرد که گویی می‌خواهد جوابش را بدهد،
سپس با یک ژست تحقیرآمیز خارج می‌شود.

شیلسکی چه نگاه ملامت‌باری!

لییدف چه مرضی داری کنت؟ چرا سعی کردی برنجانش؟

شیلسکی با عصبانیت.

خوب، پس چرا چاخان می‌گوید؟ سل، امیدی نیست، دارد
می‌میرد. به نظر من چاخان می‌کند! نمی‌توانم این را تحمل
کنم.

لییدف اما چرا فکر می‌کنی دروغ می‌گوید؟

شیلسکی برمی‌خیزد و عقب و جلو می‌رود.

من نمی‌توانم تصورم را بکنم که یک موجود زنده، بی
هیچ دلیلی می‌تواند یکهو بمیرد! این موضوع را ول کنیم!

کوزی می‌رود نوی اتاق، نفسش بریده.

نیکلای الکسیویچ خانه است؟ در چه حالید؟ [به سرعت با
همه دست می‌دهد.] خانه است؟

بورکین نه.

کوزی می‌نشیند. بعد می‌پرد.

۱. Homopathy و Allopathy دو روش کلی در معالجات پزشکی.

پس من می‌روم. [یک گلاس عرق می‌نوشد و به سرعت مزه‌ای می‌خورد.] باید بروم سرکار... پاک خسته و کوفته‌ام. به زحمت می‌توانم سرپا ایستم...

لیدف کجا بودی؟

کوزی با بارابانف^۱ تمام شب را بریج بازی کردیم، و همین الانه تمام کردیم. من دار و ندارم را باختم... این بارابانف خوب ورق بازی نمی‌کند. [اندوهگین] شما را به خدا گوش کنید: در تمام مدت دلها دست من بود. [به بورکین که با تندی از او روی برگردانده خطاب می‌کند.] او خشتیها را رفت، من باز دلها را رفتم، او خشتی رفت... خوب، من یک دست هم نبردم. [به لیدف] ما چهار خاج بازی می‌کردیم، آس، بی‌بی و شش‌لو توی دست من بود، آس و ده‌لو، سه‌پیک.

لیدف گوشه‌ایش را می‌گیرد.

دست از سرم بردار، برای خاطر مسیح دست از سرم بردار!

کوزی به کنت.

حالت هست؟ - آس، بی‌بی و شش‌لوی خاج، آس، ده‌لو و سه‌پیک.

شیلنسکی او را می‌راند.

برو بینم، نمی‌خواهم گوش بدهم...

کوزی و یکهو - بدشانسی! آس پیکم در دور اول رفت!...

شیلیسکی

هفت تیری از روی میز می‌قاید.

برو پی کارت، وگرنه شلیک می‌کنم!...

کوزی

دستش را تکان می‌دهد.

لعنت بر شیطان... حتی نمی‌توانم با کسی حرف بزنم؟ مثل زندگی توی استرالیا: نه علائق مشترکی، نه زندگی اجتماعی... هرکسی برای خودش زندگی می‌کند... گرچه، بهتر است بروم... وقتش است. [کلاهش را می‌قاید.] وقت طلاست. [با لبیدف دست می‌دهد.] بازی کن!...

خنده.

کوزی خارج می‌شود و در آستانه در با آودوتیا نازارونا برخورد می‌کند.

آودوتیا

جیغ می‌کشد.

مرده شور برده! داشتی کله معلقم می‌کردی!

همه‌باهم

وای - وای! بازهم آمد!

آودوتیا اوه، اینجاید! در حالی که من سر تا ته خانه را دنبالتان

می‌گشتم، چطورید آدمهای جذاب، نوش جانتان!

دست می‌دهد.

لبیدف

این جا چکار می‌کنی؟

آودوتیا

کار دارم، دوست من... [به کنت] مربوط به شماست،

جنابعالی. [تعظیم می‌کند.] خانم گفت که بهتان سلام برسانم و

از حالتان جویا بشوم... همچنین فرمود - خوشگل مامانی - فرمود که به شما بگویم اگر امشب به دیدنش نیایید، چشمهای قشنگش از گریه می‌ترکد. «او را بکش به یک گوشه‌ای و این را یواشکی توی گوشش بگو» خوشگل مامانی این را گفت. ولی چرا یواشکی؟ اینجا شماها همه رفیقید. به هر حال کار خلاف شرع که نمی‌کنیم؛ این یک ازدواج حقیقی بر مبنای عشق است، و ما آن را طبق قانون و با رضایت طرفین ترتیب می‌دهیم... خدا شاهد است من تا حالا لب به مشروب نزده‌ام، ولی فقط این دفعه یک گیلان می‌خورم!

لیبدف من هم می‌خورم. [مشروب می‌ریزد.] می‌دانی، پیردختر، خوب جوان مانده‌ای! من تو را همان زن جاافتاده‌ی سی سال پیش می‌شناسم...

آودوتیا خوب، حساب سن و سالم از دستم در رفته. من سر دو تا شوهر را خورده‌ام و باید سومین شوهر را هم کرده باشم، اما هیچ‌کس مرا بدون جهیزیه نمی‌گیرد. هفت‌هشت تا بچه دارم. [گیلاسش را برمی‌دارد.] خوب، شروع کرده‌ایم به یک کار حسابی، خدا مددمان کند تا به انجام برسانیمش. اینها باهم خوشبخت زندگی می‌کنند و ما می‌توانیم نگاهشان کنیم و کیف ببریم. ما بهشان اندرزه‌ای سودمند می‌دهیم و برایشان عشق و سعادت آرزو می‌کنیم. [می‌نوشد.] این عرق قوی است!

در حالی که بلندبلند می‌خندد، به لیبدف.

شیلسکی

چیز غریب، می دانی، این است که جداً خیال می کنند من...
 بهت آور است! [برمی خیزد.] ولی اگر واقعاً تصمیم بگیرم که
 این قضیه رسواکننده را فیصله بدهم چی. ها، پاشا؟ بی هیچ
 غرضی... تو پیرسگ بینداز بالا! هان، پاشا؟

لیبدف داری چرت می گویی، کنت. کار تو این است که آماده
 بشوی رحیق رحمت را سر بکشی، برادر - من هم
 همین طور. در مورد پولهای مارفوتکا، شانست را
 سالهاست که از دست داده ای. روزگار ما به سر رسیده.

شیلسکی باشد، این کار را می کنم! قول شرف می دهم که می کنم!

ایوانف و لووف وارد می شوند.

لووف ازت می خواهم که فقط پنج دقیقه بهم مهلت بدهی.

لیبدف نیکلاشا! [به استقبال ایوانف می رود و او را در آغوش می کشد.]

چطوری رفیق؟ یک ساعت تمام است که منتظرتم.

آودوتیا تعظیم می کند.

حالتان چطور است، آقا.

ایوانف به تلخی.

باز هم اتاق کار مرا تبدیل به یک بار عمومی کرده اید! هزار
 دفعه ازتان خواهش و تمنا کرده ام که این جور نکنید... [به
 سوی میز می رود.] عرق ریخته اید روی کاغذها... خرده نان...
 خیار... می فهمید، چندش آور است!

لیبدف تقصیر از من است نیکلاشا، تقصیر من است... مرا ببخش.

رفیق جان، من باید راجع به یک موضوع خیلی جدی
باهات صحبت کنم.

بورکین من هم؟

لووف نیکلای الکسیویچ، ممکن است یک کلمه باهات حرف
بزنم؟

ایوانف به لییدف اشاره می‌کند.

او هم از من همین را می‌خواهد. ممکن است صبر کنی؟
بعداً می‌بینمت... [به لییدف] چکار داشتی؟

لییدف آقاپان، من می‌خواهم باهاش خصوصی صحبت کنم.
لطفاً...

کنت با آودوتیا نازارونا خارج می‌شود، بورکین به دنبالشان، بعد
لووف.

ایوانف پاشا، تو می‌توانی هر قدر دلت بخواهد مشروب بخوری،
این از ضعف توست، اما ازت تمنا می‌کنم که از وجود دائمی
من یک میخواره نسازی. او قبلاً عادت مشروب‌خوری
نداشته. برآش بد است.

لییدف جاخورده.

رفیق عزیز، نمی‌دانم... حتی متوجه نشدم...

ایوانف اگر این بچه احمق بمیرد - خدا نکرده - این منم که بهم درده
می‌کند، نه تو... چکار داشتی؟

مکث.

لیبدف می دانی، رفیق جان... نمی دانم چطور شروع کنم، تا کمتر تکان دهنده باشد... نیکالاشا، من شرمنده‌ام، می دانم شرمزده‌ام، و زبانم بند آمده، ولی، دوست عزیز، خودت را جای من بگذار. خواهش می‌کنم حالی شو که من فقط تابعم، برده، کفش جفت‌کن صرف. مرا معذور بدار...

ایوانف موضوع چیه؟

لیبدف زخم مرا فرستاده... لطفی در حق من بکن، رفیق خوبی باش، خواهش دارم نزول پول را بهش بدهی! ممکن است باورت نشود، او مرا تا سرحد مرگ آزار می‌دهد. باهاش تصفیه حساب کن محض رضای خدا.

ایوانف پاشا، می دانی که من فعلاً هیچ پول ندارم.

لیبدف می دانم، می دانم، ولی از دست من چه کاری ساخته است؟ او صبر ندارد. اگر سفته‌ات را اجرا بگذارد، من و شوروچکا دیگر با چه رویی می‌توانیم توی صورت تو نگاه کنیم؟

ایوانف من خودم شرمنده‌ام، پاشا، ای کاش توی زمین فرو بروم، ولی... ولی من از کجا می‌توانم پول گیر بیاورم؟ بگو ببینم، از کجا؟ تنها چاره این است که تا پاییز که محصول را می‌فروشم صبر کند.

لیبدف فریاد می‌زند.

او نمی‌خواهد صبر کند!

مکث.

ایوانف وضع تو ناجور و ناخوش آیند است، ولی وضع من صد
 پرده بدتر است. [بالا و پایین می‌رود، متفکرانه.] روی هیچ چیز
 نمی‌توانم حساب کنم... چیزی ندارم که بفروشم...
 لیبدف چرا نمی‌روی از میل‌باخ^۱ درخواست کنی؟ می‌دانی شانزده
 هزار روبل بهت مقروض است.

ایوانف دستش را نومیدانه تکان می‌دهد.

راستش را بگویم، نیکلاشا... می‌دانم عصبانی می‌شوی،
 اما... در حق یک میخواره^۲ پیر لطفی بکن! مثل یک دوست
 به دوست دیگر... مرا رفیق خودت بدان... دوتامان دانشگاه
 درس خوانده‌ایم، آزادیخواه هم بوده‌ایم... مجمع افکار و
 علائق... دوتامان دانشگاه... آلماماتر^۲... تحصیل کرده‌ایم...
 [کیفش را از جیب درمی‌آورد.] ایناهاش، یک پول مخصوصی
 گیر آورده‌ام، هیچ ذی‌رویی توی خانه ازش خبر ندارد.
 قرض بردارش... [پول را درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد.]
 غرورت را بینداز دور و مثل یک دوست از دوست دیگر
 بگیر... من هم بودم از تو قبول می‌کردم، به شرفم قسم قبول
 می‌کردم...

مکث.

ایناهاش، روی میز: هزار و صد روبل. امروز برو و او را ببین
 و خودت بهش بده. بگو «بگیر، زینائیدا ساوشنا، الهی که

کوفت بشود!» ولی بپا هیچ علامتی بروز ندهی که آن را از من قرض کرده‌ای - دست حق همراهِت! و آلا «مادام مریای انگور» کاسه کوزه را سر من می‌شکند! [به چهرهٔ ایوانف خبره می‌شود.] خوب، خوب، نه! [به سرعت پول را از روی میز برمی‌دارد و در جیبش می‌گذارد.] خواهش می‌کنم، نه! شوخی کردم... به حق عیسی مسیح مرا ببخش!

مکث.

پاک از این موضوع حوصله‌ات سر رفته!

ایوانف دستش را تکان می‌دهد.

آره، مشغلهٔ بدی است... [آه می‌کشد.] تو داری مرحلهٔ بدی را طی می‌کنی، یک روزگار غم‌انگیز. می‌دانی، رفیق، آدمیزاد مثل سماور است. همیشه خاموش روی طاقچه نمی‌گذارندش، گاه‌گذاری زغال تازه توش می‌چپانند: پش... پش! البته این یک مقایسهٔ مزخرف است، اما من نمی‌توانم به چیز زیرکانه‌تری فکر کنم... [آه‌کشان] بدبختی روح را سخت می‌کند. من به تو ترحم نمی‌کنم، نیکلاشا، تو روی پای خودت خواهی ایستاد، اوضاع جور می‌شود، ولی من احساسم جریحه‌دار می‌شود و عصبانی می‌شوم وقتی می‌شنوم آدمهای دیگر... بگو ببینم، همهٔ این وراجیها از کجا مایه می‌گیرد؟ این چیزی که سرتاسر این ناحیه درباره‌ات می‌گویند - تقریباً کافی است تا مأمور مدعی‌العموم را به سروقتت بکشانند... می‌گویند تو قاتلی،

خونخواری، دزدی...

ایوانف همه‌اش یاوه است، من اهمیتی نمی‌دهم... ولی سردرد گرفته‌ام.

لیبف همه‌اش به خاطر این است که زیاد فکر می‌کنی.

ایوانف به هیچی فکر نمی‌کنم.

لیبف به‌هرحال، نیکلاشا، اعتنایی به این چیزها نداشته باش،

فقط به دیدن ما بیا. شوروچکا به تو علاقه‌مند است، او

زبان‌ت را می‌فهمد و قدرت را می‌شناسد. دختر خوب و

درستی است، نیکلاشا. به پدر و مادرش توجهی ندارد،

انگار غریب ره‌گذرند! بعضی وقتها نگاهش می‌کنم، رفیق،

و به زور باورم می‌شود که می‌خواره‌ای با دماغ سرخ مثل من

بتواند یک همچو گنجینه‌ای داشته باشد. فقط بیا و یک

موضوع زیرکانه را باهاش درمیان بگذار، محظوظت

می‌کند. او وفادار و صمیمی است...

مکث.

ایوانف پاشا، رفیق عزیزم، مرا به حال خودم بگذار...

لیبف می‌فهمم، می‌فهمم... [شتابناک به ساعتش می‌نگرد.] می‌فهمم.

[ایوانف را بغل می‌کند.] خدا نگهدار. باید بروم یک خدمتِ راه

رضای خدا توی مدرسه‌ای که دارند باز می‌کنند، انجام

بدهم. [به سوی در می‌رود، آنگاه می‌ایستد.] او هوشیار است...

دیروز شوروچکا و من شروع کردیم به حرف زدن راجع به

دری‌وریا، [می‌خندد.] و او یک کلمه قصاری پراند. گفت:

«پاپا، کرم شبتاب فقط به این خاطر می‌درخشد که پرنده‌ها

توی شب آسانتر بتوانند پیداش کنند، و آدمهای خوب هم تنها به خاطر آن می درخشند که وراجی و شایعه رویشان فرود بیاید.» در این باره چی فکر می کنی؟ نابغه حسابی! ژرژ ساند!...

ایوانف | پاشا! او را نگه می دارد. [من چه مرگم است؟

لیبیدف | خودم می خواستم همین را ازت بپرسم، ولی شرمگین تر از آن بودم که بگویم. نمی دانم، رفیق. گاهی به نظرم می رسد که بدیاری تو را از پا انداخته، ولی از طرف دیگر می دانم که تو از آن جور آدمها نیستی، که تو... مغلوب بدبختی نمی شوی. باید یک چیز دیگر در کار باشد، نیکلاشا، ولی چی - نمی توانم تشخیص بدهم.

ایوانف | خودم هم نمی توانم درک کنم... به نظرم می آید، یا... به هر تقدیر، موضوع این نیست!

مکث.

آنچه می خواهم بگویم این است. من یک کارگری داشتم، یک نفر به اسم سمیون،^۱ باید خاطرت باشد. یک روز، وقت خرمن کوبی، خواست جلوی دخترها قدرتش را نشان بدهد، آن وقت دوتا جوال چاودار را انداخت روی کولش، و زیر فشار خرد شد. چیزی نگذشت که مرد. خوب، این طور پیداست که من هم خودم را خرد کرده ام. دیرستان، بعدش دانشگاه، کشت و زرع، مدرسه برای بچه دهاتیها،

همه جور طرح و نقشه... من درباره مردم عقیده دیگری داشتم، جور دیگری ازدواج کردم، به آب و آتش زدم، پولم را چپ و راست دور ریختم، بیش از حد به هیجان آمدم، همان طور که می‌دانی... من خوشبخت‌تر از همه مردم این حدود بوده‌ام و بیشتر از همه‌شان هم زجر کشیده‌ام. اینها همان جوالهای من بوده‌اند، پاشا... آنها را روی گرده‌ام گذاشتم اما گرده‌ام تاب نیاورد. توی بیست سالگی همه‌مان پهلوانیم، چیزی را به عهده نمی‌گیریم، کاری از زمان بر نمی‌آید، ولی توی سی سالگی خسته‌ایم و به هیچ دردی نمی‌خوریم. بگو بینم، این را که آدم این قدر زود خسته می‌شود چطور توجیه می‌کنی؟ هرچند، شاید این نیست... این نیست، این نیست!... برو دیگر، پاشا، دست حق همراهت، باید از من ملول شده باشی.

مشتاقانه.

لیبدف

می‌دانی چیه؟ اطرافیان‌اند که دارند می‌کشند.

این حرف احمقانه است، پاشا... کهنه هم هست. برو پی کارت!

ایوانف

کاملاً راست است، احمقانه است. الان خودم می‌بینم. بروم، بروم!...

لیبدف

خارج می‌شود.

تنها.

ایوانف

من یک موجود پوسیده، رقت‌انگیز و خوارم. آدم باید یک

جور مفلوک و میخواره زهوار در رفته‌ای مثل پاشا باشد تا هنوز مرا دوست بدارد و حرمتم بگذارد. وای، خدایا چقدر از خودم بیزارم! از صدام نفرت دارم، از قدمها، دستهام، این لباسها، افکارم. مسخره نیست؟ داغ‌کننده نیست؟ به زور یک سال گذشته از آن وقتی که نیرومند، تندرست، سرحال، پرتوان و با حرارت بودم... از موقعی که با دستهای خودم کار می‌کردم، و می‌توانستم آن‌قدر خوب صحبت کنم که حتی بی‌سروپاترین آدمها به گریه بیفتند... از زمانی که اگر غمی پیدا می‌کردم، می‌توانستم گریه کنم و اگر رذالتی می‌دیدم، منزجر می‌شدم. آن‌وقت‌ها می‌دانستم الهام یعنی چه، گیرایی و شاعرانگی آن شبهای آرام را می‌شناختم که پشت میز کارت می‌نشینی و از غروب آفتاب تا طلوع صبح کار می‌کنی، یا همین‌جور می‌نشینی و می‌اندیشی و توی رؤیا فرو می‌روی. آن‌وقت‌ها ایمان داشتم، و به آینده، مثل اینکه چشمهای مادر خودم باشد، نگاه می‌کردم... و حالا، وای، خدای من، خسته‌ام، ایمانی ندارم، روزها و شبهایم را به هدر می‌دهم. نمی‌توانم مغزم، یا دستهام، یا پاهام را به کاری که از شان می‌خواهم وادار کنم. املاک دارد تباه می‌شود، بیشه‌ها زیر تیشه ناله سر می‌دهند. [می‌گریزد.]

زمینم، مثل یتیمی به رهگذر غریب، بهم چشم دوخته. انتظار هیچی را ندارم، تأسف هیچ چیز را نمی‌خورم، ولی روحم با فکر فردا از ترس می‌لرزد... و این جریان باسارا! قسم می‌خوردم که تا ابد دوستش داشته باشم، می‌گفتم چه

خوشبخت خواهیم بود، از آینده چنان تصویری می‌کشیدم که هیچ‌وقت خیالش را هم نمی‌کرد! به من اعتقاد داشت. توی این پنج ساله می‌دیده‌ام که دارد زیر بار فداکاری از پا درمی‌آید، خودش را با کشاکش با وجدانش از توان می‌اندازد، با این همه - خدا شاهد است - بدون یک اشاره یا حرف ناروا به من... بعد چه می‌شود؟ من از عشقم نسبت به او برمی‌گردم... چطور؟ چرا؟ برای چی؟... نمی‌توانم بفهمم. حالا او مریض است و زجر می‌کشد و دارد می‌میرد... و من... از صورت پریده‌رنگش، سینه‌های فرو رفته‌اش، چشمهای التماس‌آمیزش، مثل رذله‌های نامرد فرار می‌کنم، من... من خجالت می‌کشم، خجالت!...

مکث.

ساشا! یک کودک محض، تحت تأثیر ناراحتی‌هام قرار گرفته. می‌گوید عاشق من است - من، تقریباً یک پیرمرد - و من از آن سرمستم، مثل کسی که مجذوب موسیقی است، هرچیز دیگری را توی دنیا از یاد برده‌ام، و بنا می‌کنم فریاد زدن: «زندگی جدید: سعادت!» اما روز دیگر به زندگی جدید یا سعادت تازه بیش از آنکه به اشباح معتقدم، اعتقاد ندارم... پس درد بی درمانم چیست؟ این پرتگاهی که به نظر می‌رسد دارم خودم را به طرفش هل می‌دهم چیست؟ این همه ضعف از کجا ناشی می‌شود؟ چه به سر اعصابم آمده؟ اگر زن بیچاره‌ام مزاحم هوسهای خودخواهانه‌ام بشود، یا خدمتکارها اذیتم کنند، یا تفنگم در نرود، زود

بی ادب و بدخلق می شوم، درست برخلاف خودم...

مکث.

سر در نمی آرم، سر در نمی آرم!...

می آید.

لووف

نیکلای الکسیویچ، باید راجع به مطالبی باهات بحث کنم.
دکتر، اگر ما دوتا قرار باشد هرروز هرروز بحث کنیم، از
قدرت تحمل بشر خارج است.

ایوانف

تا آخر به حرفهام گوش می دهی؟

لووف

هرروز به تمام حرفهات گوش می دهم، ولی هنوز سر
در نمی آرم که واقعاً چی از جانم می خواهی.

ایوانف

به اندازه کافی صریح گفته ام، و فقط یک آدم بی عاطفه
ممکن است از عهده فهم حرفم بر نیاید.

لووف

زنم نزدیک مرگش است - می دانم؛ تا آنجا که پای او در میان
است گناه هم جبران ناپذیر است - این را هم می دانم؛ تو مرد
باشرف و صمیمی هستی - می دانم! دیگر چی می خواهی
بگویی؟

ایوانف

وقتی سنگدلی بشر را می بینم، نفرت بهم دست می دهد!
یک زن دارد می میرد. او پدر و مادری دارد که دوستشان
دارد و دلش می خواهد قبل از مرگش آنها را ببیند؛ آنها
خیلی خوب خبر دارند که به زودی می میرد و اینکه هنوز
دوستشان دارد، اما - لعنت بر این قساوت قلب! - آنها باز هم
خردش می کنند، انگار می خواهند همه را با قدرت ایمان

لووف

مذهبی خودشان مبهوت کنند. تو، مردی که او همه چیز را،
خانه و زندگیش، آرامش خاطرش، را فدایش کرده - تو
هرروز در ملاء عام و با هدفهای آشکار می‌روی به دیدن
خانواده این لییدف!

ایوانف وای، من دو هفته است که آنجا نرفته‌ام.

لووف بی آنکه به او گوش بدهد.

با آدمهایی مثل تو باید صاف و پوست‌کنده و بدون گوشه و
کنایه حرف زد، ولی اگر دلت نمی‌خواهد بهم گوش بدهی،
من عا دتم این است که حق را حق می‌گویم. تو خوش داری
او بمیرد تا برای ماجراهای جدید دست باز باشد؛ خوب،
باشد. ولی نمی‌توانی صبر کنی؟ اگر بگذاری به طور طبیعی
بمیرد، و دم به ساعت با بدبینی حیوانیت توی مخش
نکوبی، فکر می‌کنی دختر لییدف و جهیزیه‌اش را از دست
می‌دهی؟ چه می‌شود: فوقش یک یا شاید دو سال دیگر
هم موفق می‌شوی نظر دختر جوان را جلب کنی و جهیزش
را تصاحب کنی، درست مثل حالا - تو، تارتوف
حیرت‌انگیز... پس چرا دیگر این‌قدر عجله داری؟ چه
اهمیت اساسی دارد که زنت الان بمیرد، نه یک ماه یا یک
سال دیگر؟...

ایوانف داری عذابم می‌دهی... اگر خیال می‌کنی که یک انسان

می‌تواند خودداری بی‌حد و حصر داشته باشد، دکتر
بیچاره‌ای هستی. برای من خیلی گران تمام می‌شود که
جواب اهانت‌های تو را ندهم.

لووف اوه، بس است! کی را داری خر می‌کنی؟ این ظاهر سازی را
بینداز دور!

ایوانف اگر این قدر باهوشی، سعی کن روشن فکر کنی: مثل اینکه
خیال می‌کنی شناختن من آسانترین کار توی دنیاست. نه؟
من آنیارا گرفتم تا جهیز خوبی به چنگ بیارم. جهیزیه گیرم
نیامد، دست را باختم، بنابراین حالا دارم جانش را می‌گیرم
تا با یک کس دیگر ازدواج کنم و جهیز دیگری به دست
بیآورم... این جور است؟ چه صاف و ساده! انسان این قدر
ساده و مختصر است... نه، دکتر، ما همه بیش از آن پیچ و
مهره در وجودمان داریم که با اولین اثر یا علائم ظاهری
رویمان حکم بشود. من تو را نمی‌شناسم، تو مرا
نمی‌شناسی، و ما خودمان را هم نمی‌شناسیم. ممکن است
آدم پزشک حسابی باشد و در عین حال هیچ چیز از
انسانها نداند. قبول کن که حق با من است و این قدرها هم
از خودت مطمئن نباش.

لووف ولی تو واقعاً فکر می‌کنی که این قدر عمیق هستی یا من
این قدر ناقص عقلم که بتوانم بین شرارت و شرافت فرق
بگذارم؟

ایوانف پیدا است که تو و من هیچ وقت راجع به این موضوعها توافق
نخواهیم داشت. برای بار آخر ازت خواهش می‌کنم... و
خواهش می‌کنم بدون حاشیه روی جوابم را بدهی: از جان
من چی می‌خواهی؟ چی می‌خواهی بگویی؟ [با عصبانیت]
خوب، به هر حال، با چه کسی افتخار صحبت را دارم: با

مدعی‌العموم یا با دکتر زنم؟

لووف من پزشکم و به عنوان یک پزشک درخواست می‌کنم که جور دیگری رفتار... رفتار تو دارد آناپترونا را می‌کشد.

ایوانف ولی چی از دستم ساخته است؟ چی؟ اگر تو مرا بهتر از خودم می‌شناسی، پس درست جوابم بده: چکار کنم؟

لووف دست کم کاری را که این قدر آشکارا داری می‌کنی، نکن.

ایوانف وای، خداوند! تو واقعاً خودت را می‌شناسی؟ [آب می‌نوشد] مرا تنها بگذار. من هزاران گناه دارم. حسابش را پیش خداوند پس خواهم داد... ولی هیچ‌کس به تو حق نمی‌دهد که متصل مرا این جور شکنجه بدهی.

لووف خوب، کی به تو حق داده با تصویری که من از حقیقت دارم مخالفت کنی! تو مرا فرسوده کرده‌ای و ذهنم را مسموم کرده‌ای. تا موقعی که پاشدم آمدم این ولایت، قادر بودم موجودیت آدمهایی را که احمق و دیوانه و درخور آن بودند که دستخوش احساساتشان بشوند، قبول کنم، اما هرگز باور نداشتم که واقعاً آدمهای تبهکاری وجود داشته باشند که فعالیت‌هایشان را به نحو سنجیده و آگاهانه به طرف عواقب بد هدایت کنند... برای انسانها احترام قائل بودم و آنها را دوست داشتم، اما وقتی تو را دیدم...

ایوانف پیش از این همه چیز را در این باره شنیده‌ام!

لووف شنیده‌ای؟ شنیده‌ای؟ [نگاهی به ساشاکه تازه وارد شده می‌اندازد؛

او جامه سواری در بر کرده.] خوب، حالا دیگر امیدوارم یکدیگر را کاملاً شناخته باشیم!

شانه بالا می‌اندازد و خارج می‌شود.

ایوانف

یکه خورده.

ساشا - تو اینجا؟

ساشا

آره، اینجا! چطوری؟ انتظارم را نداشتی؟ چرا مدت زیادی است سراغ ما نیامده‌ای؟

ایوانف

شورا، محض رضای خدا، این کار تو نستجیده است! ممکن است تأثیر وحشتناکی روی زخم بگذارد.

ساشا

او مرا نخواهد دید. از درِ پستی آمدم تو. سر یک دقیقه می‌روم. من نگرانم: حالت خوب است؟ چرا این قدر طول کشید که نیامدی دیدن ما؟

ایوانف

زخم درواقع از دستم دلخور است، مثل اینکه دارد می‌میرد، و تو هم می‌آیی اینجا! شورا، شورا، این عمل تو بی‌فکرانه و دور از عاطفه است!

ساشا

ولی چکار می‌توانستم بکنم؟ دو هفته است که سراغمان نیامده‌ای، هیچ به نامه‌هایم جواب نداده‌ای. از غصه فرسوده شده‌ام. تو را تصور می‌کردم که اینجا، به صورت تحمل‌ناپذیری رنج می‌بری، مریضی، مرده‌ای... حتی یک شب هم خواب آرام نداشته‌ام... یک دقیقه دیگر می‌روم... اما دست کم بهم بگو: حالت خوب است؟

ایوانف

نه، خودم را خسته و کوفته کرده‌ام، و دیگران مرتب زجرم می‌دهند... دیگر نمی‌توانم تحملش را بکنم. و حالا تو! این چیزها چقدر ناسالم است، چقدر غیرطبیعی! شورا، من چقدر تقصیرکارم، چقدر!...

ساشا چقدر دوست داری حرفهای ترسناک و مبهم بزنی! تو

تقصیرکار؟ خوب، پس بهم بگو بینم برای چی؟

ایوانف نمی‌دانم، نمی‌دانم...

ساشا این که نشد جواب. یک گناهکار باید بداند چطور گناه

کرده. اسکناس جعل کرده‌ای، یا چی؟

ایوانف موضوع خنده‌دار نیست.

ساشا مقصری از این خاطر که از عشق زنت دست کشیده‌ای؟

خوب، شاید، ولی مرد جلودار احساسات خودش که

نیست؟ تو که نمی‌خواستی دوستش نداشته باشی. آیا تو

تقصیر داری که زنت دیده من دارم به تو می‌گویم دوست

دارم؟ نه، تو که دلت نمی‌خواست او ببیند...

ایوانف حرفش را می‌برد.

ادامه بده، ادامه بده... عاشق شده، از عشق دست کشیده.

جلودار احساسات نشده - این حرفها چقدر مبتذل است...

عبارات پیش‌پا افتاده که باعث می‌شوند...

ساشا حرف زدن با تو مبتذل است. [به تصویرهای دیوار می‌نگرد.]

سگه چه خوب نقاشی شده! از روی سگ زنده

کشیده‌اندش؟

ایوانف آره، از روی سگ زنده. این ماجرای عشقی ما هم همه‌اش

مبتذل و مزخرف است: «آن مرد دل از دست داد و عنان

اختیار از کفش بدر شد. زن ظاهر شد، شادمان و قویدل، و

دست یاری دراز کرد» قشنگ است اما فقط عین آن

چیزهایی است که توی داستانها اتفاق می‌افتد. در زندگی

واقعی آدم نمی‌توانند...

ساشا در زندگی واقعی هم همین جور است.

ایوانف می‌بینم که تو درک خیلی عمیقی از زندگی داری! آه و ناله من در تو یک جور احساس ترس احترام‌آمیز ایجاد می‌کند، مثل اینکه فکر می‌کنی در وجود من هاملت ثانی را کشف کرده‌ای... ولی به نظر من این حالت بیماری عصبی من و تمام علائمی که همراهش است، فقط یک مایه مضحکه است، نه چیز دیگر! مردم باید آن‌قدر به بازیهای من بخندند تا روده‌بر بشوند، ولی تو - چه معرکه‌عالیی راه می‌اندازی! می‌خواهی مرا نجات بدهی! یک عمل قهرمانانه بکنی!... وای، امروز چقدر از دست خودم ذلّه‌ام، حس می‌کنم این حالت هیجانی که امروز در وجود من است به بحران بکشد. یا یک چیزی را می‌شکنم، یا...

ساشا همین است، همین است که بهش احتیاج داری. یک چیزی را بشکن، چیزی را خرد کن، یا بنا کن به داد زدن. تو از دست من عصبانی هستی، کار احمقانه‌ای بود که آمدم اینجا. خوب، باشد، نفرتت را نشان بده، سرم داد بکش، پایت را به زمین بکوب. خوب، بنای عصبانیت را بگذار... مکث.

خوب؟

ایوانف بچه مسخره!

ساشا عالی! ما الان مثل اینکه لبخند زدیم! حالا بیا و بالاغیرتاً باز لبخند بزن!

ایوانف

می‌خندد.

من متوجه شده‌ام که وقتی سعی می‌کنی مرا نجات بدهی و در من احساسی بدمی، حالت صورتت خیلی ساده می‌شود، و مردمک چشمهات مثل این‌که به ستاره دنباله‌داری، چیزی، خیره شده باشی، بزرگتر می‌شود. و ایست، شانه‌ات را گرد و خاک پوشانده... [با دستکش گرد و غبار را از شانه او می‌سترد.] مردی که ساده است، احمق است. اما شما زن‌ها یک جور موفق می‌شوید ساده جلوه کنید که دلفریب و طبیعی و آرام‌بخش است... نه به طرز ابلهانه‌ای که نشان بدهد... یک چیز غریب دیگر هم در شما هست: تا وقتی که مردی سالم، نیرومند و شاد است، هیچ اعتنایی بهش ندارید، ولی تا سرش به سنگ می‌خورد و ادای العازر بینوا را درمی‌آورد،^۱ به گردنش آویزان می‌شوید. آیا حقیقتاً زن یک مرد قوی و باشهامت شدن، بدتر از پرستار یک شکست خورده‌گریان بودن است؟

ساشا آره.

ایوانف ولی چرا؟ [به صدای بلند می‌خندد.] جای شکرش باقی است که داروین این حرفت را نشنید، وگرنه بهت می‌گفت دنیا دست کیه. شماها نژاد آدمیزاد را خراب می‌کنید. دست آدم‌هایی مثل تو درد نکند، به همین زودیه‌ها فقط یک مشت فین فینی و عصبی به دنیا می‌آیند.

۱. Lazarus: العازر؛ مرده‌ای که حضرت عیسی حیاتش بخشید. شاید بتوان عبارت را به چیزی مثل «خود را به موش‌مردگی می‌زند» نیز برگرداند.

خیلی چیزها هست که مردها حالیشان نیست. هر دختری بیشتر طرف مردی که شکست خورده کشیده می‌شود تا کسی که موفق است، چون چیزی که او دلش می‌خواهد عشق پرشور است... می‌فهمی؟ عشق پرشور، مرد سرش گرم کارش است و به همین خاطر عشق برایش یک امر ثانوی و فرعی است. گپ زدن با زنش، پرسه زدن باهاش توی باغ، وقت را باهاش خوش گذراندن، سر قبرش یک خرده گریه کردن - والسلام. ولی در نظر ماها عشق حیات است. من تو را دوست دارم، و این به آن معنی است که در این فکر که چطور دلتنگیت را درمان کنم، چطور تا آن سر دنیا دنبالت بیایم... اگر بروی سر کوه، دنبالت می‌آیم، اگر توی پرتگاه بیفتی همراهتم... مثلاً، برای من سعادت محض است که سرشب تا صبح از روی کاغذها نسخه‌برداری کنم، یا تمام شب مراقب باشم که کسی بیدارت نکند، یا باهاش فرسنگها پیاده بروم، صداها فرسنگ!... یادم می‌آید که سه سال پیش وقت خرم‌ن یک روزی آمدی خانه‌ما، و گرد و خاک سرتاپات را گرفته بود و خسته و کوفته بودی، و یک جرعه آب خواستی. من رفتم برایت یک لیوان آب بیارم، ولی وقتی آوردم تو روی نیمکت خوابت برده بود، خواب عمیق. تو بهترین ساعات روز را در خانه‌ما خوابیدی، و من تمام مدت بیرون در ایستادم و پاس دادم تا کسی نیاید تو. و من چقدر خوشحال بودم! هرچی رنج بیشتر باشد عشق بزرگتر است... یعنی

آدم آن را قویتر احساس می‌کند.

ایوانف عشق پرشور... هوم... حماقت است، کودنی دخترانه است... یا، شاید هم آن طوری است که باید باشد... [شانه بالا می‌اندازد.] خدا می‌داند! [شادمانه] شورا، به شرفم قسم، من واقعاً آدم منصفی هستم! تو خودت قضاوت کن: من همیشه حق را حق گفته‌ام، ولی لااقل هیچ‌وقت توی عمرم به زنی تهمت نزده‌ام که فاسد است، یا بگویم: «زنک دلش می‌شنگد!» من صرفاً حق‌شناس بوده‌ام، همین و همین! دخترک نازم، تو چه خوبی، و چقدر دلچسب هم هستی! و من چه ابله مسخره‌ای هستم! می‌روم اینور و آنور مردم شریف را دردسر می‌دهم، همیشه ادای العازر بینوا را درمی‌آرم. [می‌خندد.] به‌هه!... [به سرعت به سمت دیگر می‌رود.] ولی خواهش می‌کنم برو، ساشا! ما از خود بیخود شده‌ایم...

ساشا آره، وقت رفتنم شده. خدا حافظ. می‌ترسم دکتر شرافتمند شما یک کاره و بیکاره از بودن من در این جا به آناپترونا خبرچینی کند. حالا گوش بده: الان برو پیش زنت و پیشش باش، همین جور پیشش بمان... حتی اگر لازم باشد یک سال بمانی - خوب یک سال بمان. اگر مجبوری ده سال باشی - ده سال باش. وظایف‌ات را انجام بده. غم و غصه این کار را تجربه کن، از او طلب بخشش کن، گریه کن - اینها همه آن‌جوری است که باید باشد. ولی اصل موضوع این است که - کارت را فراموش نکن!

ایوانف باز این حالت بهم دست داد - انگار خوراک مفصلی از قارچ سمی خورده باشم. باز هم!

ساشا خوب، خدا به همراهت، نیکلای! اصلاً لزومی ندارد فکر مرا بکنی! اگر بعد از دو هفته هم یک سطر برایم بنویسی ممنون می شوم. خودم، برایت نامه می نویسم.

بورکین از در سرکی می کشد.

بورکین نیکلای الکسیویچ، اجازه هست پیام تو؟ [ساشا را می بیند.]
معذرت می خواهم، متوجه نشدم... [به درون می آید.] [بن زورا تعظیم.

ساشا دستپاچه.

حالتان چطور است؟
بورکین شما گوشتالوتر و قشتگتر شده اید.

ساشا به ایوانف.

خوب، حالا دیگر می روم، نیکلای الکسیویچ. رفتم.

بیرون می رود.

بورکین چه منظره جالبی! من به خاطر یک موضوع خالی از لطف آدمم این جا، اما یک محیط شاعرانه پیدا کردم...

می خواند.

تو چنان به چشم من آمدی
که پرنده پر بکشد به نور،...

ایوانف با غضب عقب و جلو می‌رود.

می‌نشیند.

بورکین

می‌دانی نیکلا، او یک چیزی دارد که در دیگران نیست. این طور نیست؟ یک چیز خاص، جادویی... [آه‌کشان] در واقع، در تمام این ناحیه او ثروتمندترین دختری است که می‌شود گرفت، ولی ننه‌اش چنان تاتاری است که هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد دم پرش برود. بعد از مرگش شوروچکا همه چیز را تصاحب می‌کند، ولی تا موقع مردنش همه‌اش ده یازده هزار چوب بهش می‌دهد، و شاید هم چند تا یابوی اسقاط، و او حتی برای این مقدار هم شکرگزار است. [در جیب‌هایش کاوش می‌کند]. سیگاری دود کنیم. de-los-majoros است، می‌کشی؟ [قوطی سیگار را پیش می‌آورد]. خوب است... خیلی کشیدنی است.

به سوی بورکین می‌رود، زبانش از شدت خشم بسته است.

ایوانف

همین حالا برو بیرون و دیگر هیچ وقت هم پات را از پاشنه در من این طرف‌تر نگذار! همین الان!

بورکین نیم‌خیز می‌شود و سیگاری را زمین می‌اندازد.

همین الان یزن به چاک!

ایوانف

نیکلا، یعنی چه؟ چرا غضبناکی؟

بورکین

چرا؟ خوب، این سیگارها را از کجا آورده‌ای؟ فکر هم می‌کنی من نمی‌فهمم هرروز پیرمرده را کجا می‌بری و برای

ایوانف

چی؟

بورکین شانه بالا می اندازد.

ایوانف چرا می خواهی خودت را به خاطر آن ناراحت کنی؟
عجب پست فطرتی هستی! با دسیسه های شیطانیت توی
تمام ایالت ازم بدگویی می کنی. ما هیچ وجه اشتراکی با هم
نداریم، می خواهم الان از خانه ام بروی بیرون، همین آن!
عقب و جلو قدم می زند.

بورکین می دانم که همه این حرفها را از آن خاطر می زنی که از یک
موضوعی تحریک شده ای، و به همین دلیل هم از دست تو
عصبانی نمی شوم. تو می توانی هر قدر دلت بخواهد فحشم
بدهی... [سیگار را برمی دارد.] در مورد این مالیخولیای تو،
وقتش رسیده که همه اش را بیندازی دور. تو که بچه
مدرسه ای نیستی...

ایوانف چی بهت گفتم؟ [می لرزد.] داری خرم می کنی؟

آناپترونا وارد می شود.

بورکین خوب، حالا آناپترونا آمده... من می روم.

خارج می شود. ایوانف کنار میز کارش می ایستد و سر به زیر
می افکند.

آناپترونا پس از مکث.

او الانه آمده بود اینجا چکار؟

مکت.

اوه، ذات همین است. حالا شناختمت. آخرش دانستم چه جور مردی هستی. بی شرف، بی سروپا... یادت می آید چطور آمدی و برام دروغ بافتی و گفتی که دوستم داری؟ من حرفت را باور کردم و ننه بابام را ترک کردم. مذهبی را ول کردم و دنبال تو آمدم... چیزهایی که از خوبی و درستی و از نقشه‌های بلندپروازانه‌ات می‌گفتی، و من همه‌اش را باور کردم، دروغ بود...

ایوانف آنیوتا، من هیچ وقت بهت دروغ نگفته‌ام...

آناتروننا پنج سال است که باهات زندگی می‌کنم، بدبخت شده‌ام و مریض افتاده‌ام، اما دوستت داشته‌ام و هرگز یک لحظه هم ترکت نکرده‌ام... تو بت من بوده‌ای... و حالا چی؟ تمام این مدت با بی شرمی فریبم می‌داده‌ای.

ایوانف آنیوتا، حرفهای خلاف حقیقت زن. من اشتباه کردم، راست است، ولی هرگز یک بار هم در زندگیم دروغ نگفته‌ام... تو حق نداری با این حرف به من توهین کنی...

آناتروننا حالا دیگر همه چیز روشن است. تو مرا گرفتی به این هوا که والدینم مرا می‌بخشند و به من پول می‌دهند... تو این فکر را می‌کردی...

ایوانف وای، خدای من! آنیوتا، چرا تو این جور کفرم را بالا می‌آوری؟...

می‌گرید.

آناپترونا ساکت! وقتی دیدی پول مولی در کار نیست، بازی تازه‌ای را شروع کردی... حالا همه‌چیز را به خاطر می‌آرم، حالا موضوع دستم آمده. [گریه می‌کند.] هیچ وقت دوستم نداشته‌ای، یا به من وفادار نبوده‌ای... هیچ وقت!...

ایوانف سارا، این دروغ است... هرچی دلت می‌خواهد بگو، فقط با دروغ گفتن بهم فحش نده...

آناپترونا بی شرف بی سروپا... توبه لیبدف پول مقروضی، و حالا برای اینکه از زیر پرداخت قرضت در بروی، داری نظر دخترش را جلب می‌کنی تا گولش بزنی، همان جور که مرا فریب داده‌ای. این طور نیست؟

ایوانف در حالت خفقان.

بس است، برای خاطر خدا!! من این جور جوابت را نمی‌دهم. از شدت خشم احساس خفقان می‌کنم، و... ممکن است یک حرف توهین آمیزی بهت بزنم...

آناپترونا تو همیشه به طور مفتضحانه‌ای فریبم دادی، نه فقط مرا... تو کاسه کوزه تمام اعمال زشتت را سر بورکین شکسته‌ی، ولی الان من می‌دانم مقصر کیست...

ایوانف سارا، بس کن، برو پی کارت، وگرنه تحملم را از دست می‌دهم و چیزی می‌گویم! به زور جلوی خودم را می‌گیرم که حرف ترسناک و توهین آمیزی نزنم... [فریاد می‌زند.] ساکت شو، بدجهود...

آناپترونا ساکت نمی‌شوم... تو آن قدر سرم کلاه گذاشته‌ی که دیگر نمی‌توانم خاموش باشم...

ایوانف پس ساکت نمی‌شوی؟ [با خود کشاکش دارد.] تو را به خدا...
آناپترونا حالا برو لیبیدف را گول بزن...
ایوانف پس تو باید این را هم خوب بدانی که تو... به همین زودیها
می‌میری. دکتر بهم گفت که به زودی می‌میری...
آناپترونا می‌نشیند، صدایش وای می‌ماند.

کی بهت گفت؟

مکت.

ایوانف سرش را میان دو دست می‌گیرد.

من چقدر رذلم! خدایا، چقدر رذل!

پرده

[نزدیک به یک سال میان پرده سوم و چهارم فاصله می‌افتد.]

پردہٴ چہارم

یکی از اتاقهای مهمانخانه منزل لیبدف. در وسط صحنه طاقنمایی است که مهمانخانه را از سالن رقص جدا می‌کند؛ طرف چپ و راست چند در. عتیقه‌های برنزی، عکسهای خانوادگی. همه چیز برای پذیرایی آماده است. یک پیانو و ویولنی روی آن، و ویولن سلی در کنارش. در تمام طول پرده مهمانان از سالن رقص آمد و شد دارند. لباس شب دربر کرده‌اند.

لووف

وارد می‌شود و به ساعتش می‌نگرد.

از چهار گذشته. به نظرم دعای تبرک تا یک دقیقه دیگر شروع می‌شود. دعای تبرک بعدش هم عروسی. این است پیروزی فضیلت و راستی. تیغش نبرید سارا را بچاپد، فرستادش توی گور، و حالا هم یکی دیگر را پیدا کرده! برای این یکی هم رل یک مرد شرافتمند را بازی می‌کند، تا وقتی که بچاپدش، و بعد از اینکه لختش کرد، او را هم می‌فرستد همان جایی که الان سارای بیچاره دراز کشیده. حکایت آن پول پرست پیر است.

مکث.

از این خاطر حالا دارد عرش را سیر می‌کند، و به خوبی و

خوشی عمر سیری خواهد کرد، آن وقت با وجدانی پاک می‌میرد... ولی نه، نمی‌شود، من دستت را رو می‌کنم! وقتی نقاب لعنتی‌ات را پاره کردم، و همه فهمیدند که چه آدم ناکسی هستی، از عرش اعلایت توی چنان گودالی کله‌معلق می‌شوی که دیوهای جهنم هم نتوانند بکشندت بیرون! من آدم شرافتمندی هستم، وظیفه‌ام ایجاب می‌کند که پا پیش بگذارم و چشمه‌اشان را واکنم. وظیفه‌ام را انجام می‌دهم، و آن وقت، فردا - از این ولایت خراب شده می‌زنم بیرون! [تفکر می‌کند.] ولی چکار بکنم؟ همه چیز را برای لیبدف تعریف کنم - که زحمت بیخود است! ایوانف را دعوت به دوئل کنم؟ معرکه راه بیندازم؟ او، خدایا، مثل بچه مدرسه‌ایها عصبی شده‌ام، و قدرت تشخیص حقایق را بکلی از دست داده‌ام. چه باید بکنم؟ جنگ تن‌به‌تن؟

می‌آید، بامسرت به لووف.

کوزی

שלیم کوچک با خاج اعلام کردم و یک שלیم بزرگ رفتم. این مرد که، بارایانف باز دستم را خراب کرد. بازی می‌کنیم. من آتو نمی‌روم، ورق می‌دهد، دوخشتی می‌روم... سه خاج... باورت می‌شود؟ - שלیم اعلام می‌کنم، ولی او آتش را رو نمی‌کند. اگر احمق آتش را رو می‌کرد، بدون آتو اعلام שלیم بزرگ می‌کردم...

معذرت می‌خواهم، من ورق بازی نمی‌کنم، بنابراین لووف نمی‌توانم در احساس شما شریک باشم. دعای تبرک همین حالا هست؟

کوزی باید همین حالاها باشد. دارند سعی می‌کنند زیوزبوشکا را به هوش بیاورند. دارد از زور هق‌هق می‌ترکد. چقدر از جهیز دادن متقلب شده.

لووف پس به خاطر دخترش نیست؟
کوزی نه، برای جهیزیه است. غصه‌دار هم هست. وقتی او دارد با دخترش ازدواج می‌کند، معنیش این است که قرضش را پس نمی‌دهد. آدم که نمی‌تواند سفته دآمدش را به عنوان مدرک ارائه بدهد.

باباکینا با بزرگ تند، و وقار مصنوعی، از پشت لووف و کوزی صحنه را طی می‌کند. کوزی می‌زند زیر خنده، دستش را روی دهانش گذاشته؛ باباکینا دور و برش را نگاه می‌کند.

ردل!

کوزی با انگشت کمر او را لمس می‌کند و به قهقهه می‌خندد.

باباکینا لات! [خارج می‌شود.]

کوزی بلندبلند می‌خندد.

زنکه بالاخانه‌اش را اجاره داده! تا وقتی که عشقش نکشیده بود سرکارعلیه بشود، زنی بود مثل همه زنهای دیگر، ولی حالا جداً نمی‌توانی بهش نزدیک بشوی. [ادایش را درمی‌آورد.] لات!

لووف تحریک شده.

گوش بده، راستش را بگو بینم، نظرت درباره ایوانف چیه؟

کوزی خوب آدمی نیست. مثل عمله‌ها ورق بازی می‌کند. فکرش را بکن، پارسال نزدیکهای عید پاک، نشستیم بازی کردن: من، کنت، بورکین و ایوانف، من...

لووف حرفش را می‌برد.

مرد خوبی است؟

کوزی کی، ایوانف؟ یک رذل باهوش! یک آدم چاچول‌باز! تمام دوز و کلکهای معامله را بلد است. او و کنت از یک قماش‌اند. دنبال هرچی که بشود ناخنک زد بو می‌کشند. در مورد زن یهودیش که تیرش به سنگ خورد، و حالا سر خر را کج کرده طرف کیسه پول زیوزیوشکا، باهات شرط می‌بندم - اگر اشتباه کرده باشم هرچی دلت می‌خواهد به من بگو - سریک سال زیوزیوشکا را می‌اندازد به‌گذاری در خانه‌ها. او مایه فلاکت زیوزیوشکا می‌شود، و کنت هم باعث فلاکت باباکینا. پولها را می‌چاپند و بعد از آن تا ابد خوشبخت زندگی می‌کنند، و روزبه‌روز ثروتمندتر می‌شوند. دکتر، چرا امروز این قدر رنگت پریده؟ به هیچ چیز توی دنیا شباهت نداری.

لووف هیچی، چیزی نیست. دیروز در مشروب یک کمی زیاده‌روی کردم.

لیدف با ساشا می‌آیند.

اینجا باهم حرف می‌زنیم. [به لووف و کوزی] بچه‌ها، بروید سالن رقص و به زنهای جوان ملحق بشوید. می‌خواهم

اینجا صحبت خصوصی بکنم.

کوزی وقتی از کنار ساشا رد می‌شود از روی تحسین بشکنی می‌زند.

چه عکسی، عروس آتوها!

لیدف برو ببینم، جنگلی، برو پی کارت!

لووف و کوزی بیرون می‌روند.

لیدف بنشین، شوروچکا، موضوع این است که... [می‌نشیند و نظری به اطرافش می‌افکند.] حالا با دقت و توجه بهم گوش کن. حقیقت این است که مادرت بهم دستور داده پیغامی بهت بدهم... روشن است؟ من از طرف خودم حرف نمی‌زنم، بلکه به دستور مادرت است.

ساشا راجع به آن موضوع حرف نزن، پاپا!

لیدف برای جهیزیه‌ات پانزده هزار روبل نقره در نظر گرفته‌اند. بنابراین توجه کن که بعدها درباره‌اش کشمکشی نباشد. یک دقیقه صبر کن، ساکت باش! این فقط شکوفه است، میوه‌اش بعدها به بار می‌آید. برایت پانزده هزار روبل منظور شده، ولی چون نیکلای الکسیویچ نه هزار روبل به ننه‌ات مقروض است، از پول جهیزیه‌ات کسر می‌شود... بعد، به علاوه، غیر از آن...

ساشا چرا داری این حرفها را به من می‌زنی؟

لیدف دستور ننه‌ات است.

ساشا دست از سرم بردار! تو اگر کوچکترین احترامی برای من و خودت قائل بودی، به خودت اجازه نمی‌دادی با من

این جور صحبت کنی. من جهیزتان را نمی‌خواهم. من که
نخواستهم و حالا هم نمی‌خواهم!

لیبدف برای چی به من عتاب و خطاب می‌کنی؟ موشها هم توی
نمایشنامه گوگول اقلأً اول بو می‌کشیدند بعد درمی‌رفتند
ولی تو حتی بدون اینکه از پیشنهاد من بویی برده باشی بهم
می‌پری، تو موجود قُدد.

ساشا دست از سرم بردار، با حساب و کتابهای قشنگت بهم
اهانت نکن!

لیبدف از کوره درمی‌رود.

پش! آخرش وادارم می‌کنید با کارد بزنم توی قلبم، یا
خرخره‌ی یکی دیگر را ببرم، تو و مادرت! یکتان تمام روز
قشقرقه راه می‌اندازد، مرا اذیت و آزار می‌کند، و سکه‌هاش
را می‌شمرد، آن یکی هم این قدر عاقل و انسان و آزاد است
که پدر خودش را هم نمی‌شناسد. مرده‌شور! من بهش
اهانت می‌کنم! نمی‌فهمی که پیش از اینکه بیایم اینجا و
بخت توهین کنم، آنجا به صلابه کشیده شده بودم؟ [اشاره به
در] او نمی‌تواند بفهمد! شماها گیجم کرده‌اید، دارم عقلم را
از دست می‌دهم... می‌روم! [به سوی در، آنگاه می‌ایستد].
خوشم نمی‌آید... از هر چیزی راجع به آن نفرت دارم!

ساشا از چی نفرت داری؟

لیبدف از همه چیز متنفرم. همه چیز!

ساشا منظورت از همه چیز چیه؟

لیبدف ازم انتظار داری روبه‌روت بنشینم و همه‌اش را بگویم؟ از

هیچی خوشم نمی آید، و نمی خواهم عروسیت را ببینم! [به ساشا نزدیک می شود و با لحنی مهرآمیز ادامه می دهد.] خواهش می کنم مرا ببخش، شوروچکا... شاید ازدواج تو عاقلانه و شرافتمندانه و بزرگ منشانه، و همه اش مطابق برترین اصول اخلاقی باشد، ولی یک جایش عیب دارد، یک امر واقعی نیست! مثل ازدواجهای دیگر نیست. تو جوان و شادابی، مثل یک جام شیشه ای شفاف، خوشگل هم هستی، در حالی که او - او یک مرد زن مرده است و خیلی بی سرو سامانی کشیده و فرسوده شده. من هم نمی توانم زیاننش را بفهمم، خدا به دادش برسد! [دخترش رامی بوسد.] شوروچکا، مرا ببخش، ولی یک چیز ناجوری هست. مردم خیلی حرفها می زنند. اول اینکه زن، سارا، توی خانه او مرد، بعدش به یک دلیل نامعلومی یکهو تصمیم گرفت با تو ازدواج کند... [ایامیجان] هرچند، من عین یک پیره زنم، پیره زن. زن صفت شده ام. مثل پیر دخترها. به حرف زنم، گوش نده، به هیچ کس گوش نده، فقط به خودت گوش بده. پاپا، خودم هم حس کرده ام که یک چیز ناجوری هست... که آن طور که باید و شاید نیست، نه، نه آن طور که باید. کاش می دانستی چقدر احساس ستمدیدی می کنم! تحمل ناپذیر! حس می کنم دستپاچه شده ام و از اعتراف کردنش می ترسم. پدرجان، یک حرفی بزن که شادم کند، تو را به خدا... به من بگو چکار کنم!

ساشا

لیدف چی شده؟ چی داری می گویی؟

ساشا بیشتر از هر موقعی می‌ترسم! [به اطراف می‌نگرد.] مثل این است که من او را درست نمی‌شناسم و هیچ‌وقت هم نخواهم شناخت. در تمام این مدتی که نامزدش شده‌ام، یک بار هم لبخند نزده، یک دفعه هم راست توی چشمهام نگاه نکرده. همیشه خدا نالان است، از چیزی توبه می‌کند، به یک گناه اشاره می‌کند، لرزان است... خسته شده‌ام. حتی لحظاتی هم هست که به نظرم می‌رسد که... که آنقدرها هم که باید دوستش ندارم. وقتی هم که سراغمان می‌آید، یا با من صحبت می‌کند، رفته‌رفته کسل می‌شوم. پاپاجان، اینها چه معنایی دارد؟ می‌ترسم.

لیبیدف عزیزجان، یگانه فرزندم، به پدر پیرت گوش کن! او را ول کن!

ساشا بکه خورده.

این را نگو، نگو!

لیبیدف منظورم این است، شور و چکا! جنجال راه می‌افتد، همه همسایه‌ها زبانشان را مثل ناقوسهای کلیسا خواهند جنباند، ولی زندگی کردن توی جار و جنجال حتماً بهتر است از اینکه تمام زندگیت را تباه کنی.

ساشا این حرف را زن، نگو، پاپا! دلم نمی‌خواهد گوش بدهم. آدم باید با تمام این افکار تیره مبارزه کند. او یک مرد خوب و ناشاد است و شناخته نشده است؛ دوستش خواهم داشت، یاد می‌گیرم که زبانش را بفهمم، دوباره سرپا نگه دارمش. وظیفه‌ام را انجام می‌دهم، والسلام!

لیبدف این انجام وظیفه نیست، دیوانگی است!
ساشا بس است. من به تو چیزی را اعتراف کرده‌ام که حتی نمی‌خواستم به خودم اعتراف کنم. به کسی نگو. بگذار فراموشش کنم.

لیبدف اصلاً سر در نمی‌آرم. یا پیری مرا خرف کرده، یا شماها خیلی زیرک شده‌اید، ولی قبل از اینکه چیزی از موضوع دستگیرم بشود عقلم را از دست می‌دهم.

شیلسکی در حال ورود.

مرده‌شور همه‌شان را بیرد، به علاوه خودم! منقلب کننده است!

لیبدف چیه؟

شیلسکی نه، جدی می‌گویم؛ هرچه بادا باد. می‌خواهم کاری صورت بدهم که این قدر پست و رذیلانه است که همه نفرت می‌کنند، مثل خودم. اما، به هر قیمتی شده، می‌کنم. به شرفم قسم! به بورکین گفته‌ام امروز نامزدیم را اعلام کند. [می‌خندد.] همه فاسدند، من هم فاسد می‌شوم.

لیبدف از دستت خسته شده‌م. گوش کن. ماتویشی، اگر به این جور صحبت‌ها ادامه بدهی، آخرش کارت به دیوانه‌خانه می‌کشد، این طرز بیان را ببخش.

شیلسکی چطور؟ دیوانه‌خانه بدتر از جاهای دیگر است؟ لطفی در حقم بکن و هم الان مرا ببر آنجا. آره، خواهش می‌کنم ببر! همه این قدر فرومایه و کوتاه‌فکر و خرف‌اند، و من تبهکارم، حتی نسبت به خودم، به یک کلمه از حرف‌هایم اعتقاد ندارم...

لیدیف بهت می‌گیریم که چکار بکنی. یک کمی پیه آب کرده بگذار
توی دهنت، روشنش کن و روی مردم آتش بدم. یا بهتر این
است که کلاهی را برداری و بروی خانه. امروز اینجا
عروسی است، همه دارند لذت می‌برند، و تو این‌ور و آن‌ور
می‌روی و مثل کلاغ غار غار می‌کنی. آره، منظورم این است
که...

شیلسکی به پیانو تکیه می‌دهد و حق می‌گیرد.

لیدیف خدای بزرگ!... ماتویشی!... کنت!... چت شده؟ ماتیوشا،
عزیز جان... عزیزترین رفیقم... رنجاندمت؟ باید مرا
بیخشی، من چه پیر خرفی هستم... یک عرق‌خور پیر را
بیخش... یک جرعه آب بنوش...

شیلسکی نمی‌خواهم. [سرش را بلند می‌کند.]

لیدیف چراگریه می‌کنی؟

شیلسکی چیزی نیست... هیچی...

لیدیف نه، ماتیوشا، دروغ نگو... حالا، چرا؟ علتش چیه؟

شیلسکی هم الان، یکهو چشمم افتاد به این ویولن سل، و... این مرا به
فکر آن زنک یهودی انداخت.

لیدیف اهه! عجب وقتی هم به فکرش افتاده‌ای! خدا بهش آرامش
روح بدهد، روح بیچاره، ولی حالا وقت آن نیست که به او
فکر کنیم...

شیلسکی ما همیشه با هم دوئت می‌زدیم... یک زن جالب و
حسابی!...

ساشا حق می‌کند.

لیدف، چپ، حالا نوبت تو شد؟... برو پی کارت! وای، خدایا، حالا دوتایی دارند زوزه می‌کشند، در حالی که من... من... چرا نمی‌روید یک گوشه دیگر تا مهمانها نبینندتان؟...

شیلسکی پاشا، وقتی آفتاب می‌تابد آدم حتی توی گورستان هم می‌تواند احساس نشاط بکند. و وقتی که امید می‌باشد، حتی در سن پیری هم می‌شود خوشبخت بود. ولی من حتی یک کورسوی امید ندارم، یک کورسو هم!

لیدف آره، درست است، تو بدجوری... بچه‌ای نداری، یا پولی، کاری... خوب، چکارش می‌توانی بکنی؟ [به ساشا] ولی تو چرا گریه می‌کنی؟

شیلسکی پاشا، یک قدری پول بهم بده. آن دنیا باهات تصفیه حساب می‌کنم. می‌روم پاریس و نگاهی به قبر زنم می‌اندازم. من خیلی پول توی زندگیم به باد داده‌ام، نصف داراییم را هدر داده‌ام، بنابراین حق دارم خواهش کنم. به علاوه، از یک رفیق خواهش می‌کنم...

لیدف سردرگم.

رفیق جان، من یک پاپاسی هم ندارم! اما: خیلی خوب، باشد! قول نمی‌دهم، ولی تو می‌دانی... البته، البته! [کنار] فرسوده‌ام کرده‌اند!

بابا کینا داخل می‌شود.

پس شوالیه من کو؟ کنت، چطور جرأت می‌کنی تنهام
بگذاری؟ اووه، مردکه بدذات! [با بادبزنش روی دست کنت
می‌زند.]

شیلسکی

متغیر.

دست از سرم بردار! ازت متنفرم!

باباکینا

عقب عقب می‌رود.

چی؟ ها؟...

شیلسکی

گورت را گم کن!

باباکینا

روی صندلی می‌افتد.

اوِه! [می‌گرید.]

زینائیدا ساوشنا

می‌آید، گریان.

یکی هم الان وارد شد... به نظرم ساقدوش باشد. وقت
دعای تبرک است... [حق‌حق می‌کند.]

ساشا

ملتمسانه.

مامان!...

لیدف

بیه، حالا دیگر همه‌شان دارند زار می‌زنند. کوارتت! این
هوای بارانی را به همه‌جا پخش نکنید! ماتوئی!...
مارفایگورونا!... اگر ادامه بدهید، من... من هم به گریه
می‌افتم... [می‌گرید.] وای، خدایا!

زینائیدا ساوشنا

اگر خاطر مادرت را نمی‌خواهی، اگر دختر مطیعی نیستی...

باشد، به راه خودت برو... من در حقت دعای خیر
می‌کنم...

ایوانف باکت اسموکینگ و دستکش به درون می‌آید.

لیبدف این دیگر شد قوز بالا قوز. چیه؟
ساشا برای چی آمدی اینجا؟
ایوانف خانمها و آقایان، عفو کنید... بی‌زحمت اجازه بدهید یک
کلام با ساشا تنهایی حرف بزنم.
لیبدف صحیح نیست که پیش از شروع عقدکنان ییایی عروس را
بیینی! باید رفته باشی کلیسا.
ایوانف پاشا، خواهش می‌کنم...

لیبدف شانه بالا می‌اندازد، سپس او، زینا قیدا ساوشنا، کنت و
بابا کینا خارج می‌شوند.

ساشا عبوس.

چی می‌خواهی؟

ایوانف خونم دارد از غضب به جوش می‌آید، اما خونسردانه
صحبت می‌کنم. گوش کن. همین الان، که داشتم برای عقد
لباس می‌پوشیدم، توی آینه نگاهی به خودم انداختم،
دیدم... موی شقیقه‌ام سفید شده. ولش کنیم! باید این
کمدی بی‌معنی را تا خیلی دیر نشده، موقوف کنیم... تو
جوان و پاکی، زندگیت از این به بعد است، حال آنکه من...
هیچ‌یک از این حرفها تازگی ندارد، هزارها دفعه شنیده‌ام،
ساشا و ازش خسته شده‌ام! برو کلیسا و مردم را منتظر نگذار!

ایوانف من الان می‌روم خانه، و تو به مردم بگو که جشن عروسی در کار نیست! یک جوری برایشان توضیح بده. وقتش رسیده که سر عقل بیاییم. من نقش هاملت را بازی کرده‌ام و تو نقش یک زن جوان و بلند فکر را، ولی دیگر نمی‌توانیم به همین صورت ادامه بدهیم.

ساشا سرخ شده.

ایوانف برای چی این‌طور حرف می‌زنی؟ من گوش نمی‌دهم.
ولی من صحبت می‌کنم، و به حرف زدن هم ادامه می‌دهم.
ساشا برای چی آمده‌ای؟ آه و ناله‌ات دارد پاک مایهٔ مسخره می‌شود.

ایوانف نه، دیگر آه و ناله نمی‌کنم. مسخره‌ات می‌کنم! اگر می‌توانستم خودم را صدپرده تلختر به مسخره بگیرم و تمام عالم را به خودم بخندانم، این کار را هم می‌کردم! توی آینده خودم را پاییدم - مثل این بود که یک چیزی در درونم می‌ترکید. به خودم خندیدم و نزدیک بود از شدت خجالت دیوانه بشوم. [می‌خندد.] مالیخولیا! درد اصیل! غم بیان نشدنی! فقط یک چیز کم است - شعر بگویم. آه و ناله سردادن و بازی العازر بینوا را درآوردن و با درد خود همه را مستأصل کردن - نه، نه، نه! تشخیص می‌دهی که نیروی زندگی برای همیشه بر باد رفته، که زنگ زده‌ای و بیش از حد خودت زنده مانده‌ای، که به جبن و نامردی راه داده‌ای و تا خرخره توی منجلاب نفرت بار مالیخولیا فرو رفته‌ای و در عین حال می‌بینی آفتاب می‌درخشد و حتی مورچه‌ها

هم بارهایشان را مردانه می‌کشند و از خودشان خرسندند - نه، نه، نه! بعضیها تو را شارلاتان تصور می‌کنند و آنهای دیگر برایت تأسف می‌خورند و دست کمک به طرفت دراز می‌کنند، و یک عده دیگر هم - از همه بدتر - با ترس به آه و ناله‌ات گوش می‌دهند و چنان بهت نگاه می‌کنند که انگار به پیغمبری مبعوث شده‌ای و هرآن ممکن است شریعت تازه‌ای ظاهر کنی... نه، شکر خدا، هنوز یک کمی از غیرت و وجدانم مانده! وقتی داشتم می‌آمدم اینجا، به خودم خندیدم، و مثل این بود که پرنده‌ها داشتند ریشخندم می‌کردند، درختها هم...

این از عصبانیت است، از دیوانگی است!

ساشا

ایوانف

این جور فکر می‌کنی؟ نه، دیوانه نیستم. حالا من چیزها را با روشنایی حقیقیشان می‌بینم، و افکارم به روشنی وجدان توست. ما همدیگر را دوست داریم، اما عروسیمان برگزار نمی‌شود! من حق دارم هر قدر دلم بخواهد هذیان بگویم و ناله کنم، ولی حق آن را ندارم که مردم را تباه کنم! من سال آخر زندگی زنم را با شکوه و ناله زهرآگین کردم. از وقتی که باهم نامزد شده‌ایم، تو لبخند زدن را فراموش کرده‌ای و پنج سال پیرتر شده‌ای. آن وقت، بابات - همه چیز در چشمش روشن و ساده بود، ولی از دولتی سر من، دیگر مردم را نمی‌شناسد. هر جا بروم، خواه میتینگ باشد، خواه تیراندازی، یا ملاقات یک بنده خدا، فرق نمی‌کند، هر کجا بروم ایجاد کسالت و افسردگی و ناخوشنودی می‌کنم.

و ایستاد، حرفم را قطع نکن، دارم خشن و درنده می‌شوم، ولی تو باید مرا ببخشی، تلخی این حالت دارد خفه‌ام می‌کند و نمی‌توانم جور دیگری حرف بزنم. من هیچ وقت مبادرت به دروغگویی نکرده‌ام، از زندگی بد نگفته‌ام، فقط شده‌ام یک آدم نق‌نق و زندگی را برخلاف میلم نفرین می‌کنم، بدون اینکه خودم متوجه باشم - سرنوشت را محکوم می‌کنم، شکایت می‌کنم، و هرکی بهم گوش می‌دهد به یک حالت بی‌زاری از زندگی آلوده می‌شود، و او هم بنا می‌کند به نفرین کردنش. عجب طرز فکری! مثل اینکه با زنده بودن به سر طبیعت منت گذاشته‌ام! وای، مرده‌شورم ببرد!

ساشا یک دقیقه گوش بده، از آنچه داشتی می‌گفتی این‌طور برمی‌آید که تو از تمام آه و ناله‌ها خسته شده‌ای و وقت آن رسیده که زندگی جدیدی را شروع کنی! عالی است!...

ایوانف من هیچ چیز عالی توش نمی‌بینم. کدام زندگی جدید؟ من به‌طور جبران‌ناپذیری از دست رفته‌ام! وقت آن است که ما دوتا این را بفهمیم. زندگی جدید!

ساشا نیکلا، بر خودت مسلط باش! چه دلیلی وجود دارد که تباه شده باشی؟ این همه بدبینی برای چیست؟ نه، من نمی‌خواهم حرف بزنم یا گوش بدهم... برو کلیسا!

ایوانف از دست رفته‌ام!

ساشا این جور داد زن، مهمانها می‌شنوند!

ایوانف اگر یک مرد زیرک، تحصیل‌کرده و سالم بدون هیچ علتی

شروع کند به ادای العازر را درآوردن، اگر به سرایشی سقوط بغلتد، همین جور بدون وقفه غلت می خورد، و هیچ راه نجاتی هم برایش وجود ندارد! خوب، نجات من در کجاست؟ من نمی توانم مشروب بخورم - مشروب به سردرد دچارم می کند؛ نمی توانم شعرهای ناشیانه بگویم، نمی توانم از بطالت روحی لذت ببرم و آن را اصیل و والا بدانم. بطالت بطالت است، ضعف ضعف است - هیچ اسم دیگری برای اینها نمی دانم. تباه شده ام، تباه - بی هیچ گفتگو! [به دوروبر می نگرد.] اینجا ممکن است رشته فرمان را قطع کنند. گوش کن، اگر واقعاً دوستم داری، باید کمکم کنی، حالا، همین الان، باید مرا ول کنی! الان، زود!...

ساشا آه نیکلا، کاش می دانستی چقدر خسته ام کرده ای! روحم را فرسوده کرده ای! تو مرد فهمیده و مهربانی هستی - از خودت پرس: آیا انصاف است که این مشکلات را پیش من بیاوری؟ هرروز یک مشکل دیگر، هریک از دیگری سخت تر... دلم عشق پرشور می خواست، اما این عشق قربانی شده است!

ایوانف وقتی تو زنم باشی، مشکلات از این هم بغرنجتر خواهد شد، پس بهتر است همین حالا از من کنار بکشی! دلم می خواهد درک کنی: این عشق نیست که تو را به هیجان آورده، بلکه سرسختی تو در درستکاری است. تو خودت را سپر بلا می کنی تا در وجود من انسانی را احیا کنی، تا به هر قیمتی که شده نجاتم بدهی - تصور انجام عملی بزرگ،

خوشنودت می‌کرد. حالا تو آماده‌ای که خودت را پس
بکشی، ولی یک هیجان کاذب جلویت را می‌گیرد.
امیدوارم فهمیده باشی!

ساشا چه منطق غریب و دیوانه‌واری! چطور می‌توانم رهایت
کنم؟ چطور؟ تو مادر، خواهر، یا رفیقی نداری... تو از
دست رفته‌ای، ملک و مالت را چاییده‌اند، همه بهت افترا
می‌زنند...

ایوانف خر شدم آدم اینجا. باید کاری را که دلم می‌خواست
صورت می‌دادم...

لیبدف وارد می‌شود.

ساشا به پدرش رو می‌کند.

پاپا، تو را به خدا کمکم کن؛ مثل دیوانه‌ها آمده چپیده
اینجا، و دارد با شکنجه جانم را می‌گیرد! می‌گویند من باید
ولش کنم چون نمی‌خواهد مرا بدبخت کند. بهش بگو
مناعت طبعش به درد من نمی‌خورد! خودم می‌فهمم چکار
می‌کنم.

لیبدف از این چیزها سردر نمی‌آورم... چه مناعت طبعی؟

ایوانف جشن عروسیی در کار نیست.

ساشا عروسی در کار هست! پاپا، بهش بگو که عروسی برپا
می‌شود!

ایوانف برایش توضیح داده‌ام که چرا، ولی نمی‌خواهد بفهمد.

لیبدف نه، برای او نه، برای من شرح بده، و طوری شرح بده که

بفهمم. وای، نیکلای الکسیویچ خدا حکمت را بکند! تو آن قدر تیرگی به زندگی ماها داده‌ای که به نظرم می‌آید دارم توی وحشت سرا زندگی می‌کنم. تماشا می‌کنم و هیچی دستگیرم نمی‌شود... جداً وحشتناک است... خوب، ازم انتظار داری چه بکنم، می‌خواهی یک پیرمرد در این باره چکار کند، به دوئل دعوت کنم، یا چی؟

ایوانف احتیاجی به دوئل نیست. تنها چیزی که لازم است، این است که کله‌ای روی شانه‌ات داشته باشی و زبان آدمیزاد را بفهمی.

ساشا با حالت عصبی در صحنه گام می‌زند.

لیدف این وحشتناک است، وحشتناک! درست به بچه‌ها می‌ماند! هیچ کاریش نمی‌شود کرد، جز این که شانه‌ات را بالا بیندازی، والسلام. به من گوش بده نیکلای! تو فکر می‌کنی هوشیارانه، عاقلانه و مطابق قوانین روانشناسی رفتار می‌کنی - ولی به نظر من این افتضاح و نکبت است. حالا برای آخرین بار به حرفهای یک پیرمرد تا آخر گوش بده. تنها همین است که می‌خواهم بهت بگویم: فقط کلمات را کوچک کن! با سادگی به مسائل نگاه کن، همان جور که دیگران می‌کنند! توی این دنیا همه چیز ساده است. سقف سفید است، چکمه‌ها سیاه است، شکر شیرین است. تو ساشا را دوست داری، او هم دوست دارد. اگر عاشقش هستی - پیشش بمان، اگر دوستش نداری، برو. ما هیچ کینه‌ای از تو به دل نداریم. به همین سادگی! هر دو تن سالم،

هوشیار و پاکید، و خوش خوراک و خوش پوشید، شکر خدا... دیگر چی می‌خواهی؟ پول نداری؟ اینکه چیز مهمی نیست. خوشبختی بسته به پول نیست... البته، می‌فهمم... ملکت در گرو است، پول نداری که نزول را بدهی، ولی من - من پدرش هستم، می‌دانم... ننه‌اش می‌تواند هرکاری که دلش می‌خواهد بکند، حواله‌اش با خدا! اگر به شما پولی ندهد، احتیاجی نیست بدهد. شور و چکا می‌گوید که نیاز به جهیزیه ندارد. اصول اخلاقی، شوپنهاور... همه‌اش چرت و پرت... من از خودم ده‌هزار چوب توی بانک دارم. [به اطراف می‌نگرد.] هیچ ذی‌رواحی توی خانه‌اش خبر ندارد... از ننه‌بزرگ رسیده. این مال هردوتان... می‌توانید بگیردش، فقط یک چیز را به من قول بدهید - یکی دو هزار روبلش را بدهید به ماتویشی...

مهمانها کم‌کم در سالن رقص اجتماع می‌کنند...

ایوانف پاشا، این حرفها بیخود است! من دارم به حکم وجدانم عمل می‌کنم.

ساشا من هم دارم از روی وجدان خودم رفتار می‌کنم. هرچی دلت می‌خواهد بگو، من ولت نمی‌کنم، می‌روم مامان را صدا کنم.

بیرون می‌رود.

لیبیدف اصلاً سر در نمی‌آرم...

ایوانف گوش بده، رفیق بیچاره‌ام... من نمی‌خواهم برایت شرح

بدهم که چه جور آدمی هستم - آیا باشرفم یا بی شرف،
 سالمم یا روحاً مریض، تو حالت نمی شود. من جوان،
 باحرارت، صمیمی و هوشیار بودم. عشق می ورزیدم،
 نفرت می کردم، به دلخواه خودم اعتقاداتی داشتم که با مال
 دیگران فرق داشت؛ به قدر ده تا مرد کار می کردم و به
 اندازه ده تا مرد هم امید داشتم؛ با آسیاب بادی
 می جنگیدم، مشت به سندان می کوبیدم... بدون اینکه قوت
 و ضعفم را تشخیص بدهم، بدون دلیل، بی اینکه چیزی از
 زندگی بدانم، باری بلند می کردم که جابه جا عضلاتم را پاره
 می کرد و کمرم را می شکست؛ تمام همّ این بود که از تمام
 نیروی خودم مایه بگذارم، مست می کردم، به هیجان
 می آمدم، دیوانه وار کار می کردم، هرکاری را بدون اعتدال
 می کردم. خوب، چه کار دیگری می توانستم بکنم؟ ماها
 خیلی کمیم، خیلی کارها هست که باید بشود، خیلی!
 خداوندا، چقدر! و حالا، زندگی، همین زندگی که باهاش
 می جنگیدم، با چه بی رحمیی دارد انتقام خودش را از من
 می کشد. خودم را از پا انداخته ام. توی سی و پنج سالگی
 حالی دارم مثل حالت بعد از بدمستی، پیر شده ام، لباده
 پیرمردها را پوشیده ام، این ور و آن ور پرسه می زنم، با کله
 منگ، با روح کرخت، خسته و شکسته، بدون ایمان، بدون
 عشق، بی هدف؛ مثل یک سایه میان دوستانم ول می گردم،
 و نمی دانم کی هستم، یا چرا زندگی می کنم، یا چی
 می خواهم. الان این طور به نظرم می رسد که عشق ابلهانه

است، که نوازش و محبت چهرندهای شیرین است، که هیچ معنایی در کار کردن نیست، که ترانه و الفاظ پرشور، ناچیز و کهنه شده‌اند. هر جا که می‌روم، فلاکت، ملال محض، ناخوشنودی و بی‌زاری از زندگی را همراه می‌برم... تباه شده‌ام، ناامیدانه تباه شده‌ام! روبه‌رویتان مردی ایستاده که در سن سی و پنج سالگی خسته شده، از شور و شوق به درآمده، با تقلاهای بی‌ارزش خرد شده، از شرم می‌سوزد و ضعف خودش را به ریشخند می‌گیرد... وای، چقدر غرورم جریحه‌دار شده. از زور خشم احساس خفقان می‌کنم. [آهسته تکان می‌خورد.] می‌بینی که چطور خودم را فرسوده کرده‌ام. نمی‌توانم راست بایستم... ضعیف شده‌ام. ماتویشی کجاست؟ بهش بگویید مرا برساند خانه.

صداهایی در سالن رقص ساقدوش وارد شد!

شیلسکی می‌آید.

اینجام. با یک کت کهنه نخ‌نما... که مال خودم هم نیست... بدون دستکش... البته همه‌شان نیشخند می‌زنند و چپ‌چپ نگاه می‌کنند و شروع می‌کنند به شوخیهای احمقانه کردن... موجودات کوتاه‌نظر و متفور!

بورکین به سرعت می‌آید تو، دسته‌گلی در دست، باکت اسموکنینگ و دکمه‌های مخصوص ساقدوشها.

اوف! او کجاست؟ [به ایوانف] همه‌شان تمام این مدت توی کلیسا منتظر تند، و تو هنوز اینجا، و داری فلسفه‌بافی

می‌کنی؟ عجب آدم مضحکی هستی! واقعاً مسخره‌ای!
نمی‌دانی که قرار نیست تو با عروس بروی؟ بناست جدا
بیایی، با من، آن وقت من باید از کلیسا بیایم عروس را ببرم.
این را هم حالت نیست؟ راستی مایه مسخره‌ای!

لووف به درون می‌آید، به ایوانف.

اوه، اینجا یی؟ [بلند] نیکلای الکسیویچ ایوانف، می‌خواهم
در حضور همه بگویم که آدم ردلی هستی!

ایوانف خونسردانه.

دست شما درد نکند.

حیرت همگان.

بورکین به لووف.

آقا، این رفتار توهین آمیزی است! من شما را به دوئل
دعوت می‌کنم!

لووف مسیو بورکین، من عارم می‌شود با تو دهن به دهن بشوم،
فقط بگذار دوئل کنیم. در مورد مسیو ایوانف هر موقعی که
او میلش باشد راضیم.

شیلسکی پس آقا، من باهتان می‌جنگم!

ساشا به لووف.

چرا این کار را می‌کنید؟ برای چی بهش اهانت می‌کنید؟
رفقا، یک کاری کنید بگوید چرا این کار را کرد!

لووف الکساندرا پاولونا، من بی سبب بهش توهین نکردم. من به عنوان یک آدم باشرف آمده‌ام اینجا تا چشمهای شما را به حقیقت باز کنم و ازتان بخواهم که به تمام حرفهام گوش بدهید.

ساشا خوب، چی می‌خواهید بگویید؟ که مرد شرافتمندی هستید؟ تمام دنیا از این باخبرند! بهتر است بهم بگویید آیا خودتان را می‌شناسید یا نه؟ پاشده‌اید آمده‌اید اینجا فحش تکان‌دهنده‌ای بهش داده‌اید که نزدیک بود مرا بکشد - این کار را به عنوان یک آدم باشرف کردید؛ پیش از اینکه مثل سایه دنبالش باشید و به زندگیش وارد باشید، و البته با اطمینان به اینکه دارید وظیفه‌تان را انجام می‌دهید، این‌طور کردید، با اطمینان از اینکه آدم شرافتمندی هستید. به زندگی خصوصی‌اش فضولی کردید، بهش افترا زدید و هرجا که می‌توانستید از سکه و آبرو انداختیدش؛ من و تمام دوستانم را با نامه‌های بی‌امضا بمباران کردید - و تمام مدتی که این کار را می‌کردید خودتان را یک آدم باشرف حساب می‌کردید. آره، دکتر، خیال می‌کردید که از شرافت است که نه‌تنها زن مریضش را راحت نگذارید بلکه مرتب با بدگمانیهاتان غصه‌اش هم بدهید. در آینده هم هروقت اعمال ظالمانه، بی‌رحمانه و پست انجام بدهید، لابد باز خودتان را آدم فوق‌العاده باشرف و بزرگ‌منشی حساب می‌کنید!

می‌خندد.

ایوانف

این که عروسی نیست، مجلس شورا است، جانمی، جانمی!...

ساشا

به لوف.

خوب فکرش را بکنید: خودتان را می‌شناسید یا نه؟
موجود احمق بی‌عاطفه! [دست ایوانف را می‌گیرد.] نیکلای، بیا
از این جا برویم! پدر، بیا.

ایوانف

برویم؟ کجا؟ یک لحظه صبر کن، من به همه این حرفها
پایان می‌دهم! حس می‌کنم جوانی در من بیدار می‌شود.
همان ایوانف دیرین باز به حرف درآمده!

هفت تیری از جیبش درمی‌آورد.

ساشا

جیغ می‌کشد.

می‌دانم می‌خواهد چکار بکند! نیکلای، تو را به خدا!
به قدر کافی در سراشیب سقوط غلتیده‌ام، حالا می‌خواهم
وایستم! هرچیزی اول و آخری دارد! کنار برو، متشکرم ساشا!

ساشا

جیغ می‌کشد.

نیکلای، برای خاطر خدا! جلویش را بگیرید!

ایوانف

ولم کنید!

به کناری می‌رود و خود را با تیر می‌زند.